www.takbook.com

من نامه

محمدرضا اکبری دستجردی

www.takbook.com

سرشناسه	:	اکبری دستجردی، محمدرضا، 1374
عنوان و نام پدیدآور	:	من نامه / نویسنده: محمدرضا اکبری دستجردی
مشخصات نشر	:	تهران، آرون، 1398.
مشخصات ظاهری	:	244 ص.
شابک	:	978 – 964 - 231 – 694 – 6
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا.
موضوع	:	نثر فارسی- قرن 14
موضوع	:	Persian Prose Literature – 20 th century
موضوع	:	یادداشت‌ها- تک‌گویی‌های فارسی
موضوع	:	Notebooks – Monoloues, Persian
رده‌بندی کنگره	:	1398 8 م 237 ک / 8334 PIR
رده‌بندی دیویی	:	862 / 8 فا 8
شماره کتابخانه ملی	:	5629194

انتشارات آرون

من‌نامه

نویسنده: محمدرضا اکبری‌دستجردی

ناشر: انتشارات آروَن

چاپ اول: 1398

چاپ صدف: 1000 نسخه

35000 تومان

نشانی: میدان انقلاب، خیابان 12 فروردین، خیابان وحید نظری،
نرسیده به خیابان منیری جاوید، پلاک 105، واحد 3 تلفن: 51 – 66962850
ایمیل: Arvannashr@yahoo.com وبسایت: www.Arvannashr.ir

www.takbook.com

من‌نامه

پیشگفتار

اگر می‌خواهید این کتاب را بخوانید باید تا پایان ادامه دهید، وگرنه شاید در نیمه‌ها، درونِ تاریکی‌هایی که من نیز بودم بمانید و خودتان را پوچ ببینید. اگر در این نوشته‌ها چیزی جز نیک‌خواهیِ من برای آدمیان و آزادگی دیدید و تا پایانش پاسخی برای آن نیافتید دیگر مرا دنبال نکنید و نامم را مبرید که شاید واژگان من برای راهنمایی شما کژتابی داشته باشند.

این نوشتار و واژگانش، نخست برای کاستن خشم درونم بر روی برگه‌ها کاشته شدند تا یادگاری باشد برای فرزندانم (که نمی‌دانم باشم و داشته باشمشان یا اگر بودم به آنها ستم روا می‌دارم و پایشان را به این جهان باز می‌کنم؟) و کسانی‌که شاید در بیراهه‌های زندگی، خودشان را که پرارزش‌ترین پدیده جهان هستند گم کرده باشند.

با نوشتن هر شماره از این نوشتار آرمان‌هایم را نیز درونش می‌گنجاندم و سرآغازشان از تابستان سال 94 خورشیدی بود که پس از فراز و نشیب‌های بسیار و دست و پنجه نرم کردن با روزگار و اهریمن درون که در همه‌ی آدم‌ها لانه دارد، سرانجام در پنجم آبان ماه سال 97 خورشیدی پایان یافت.

دوست داشتم که خوانندگان این نوشتار خودشان از هر شماره و نوشته برداشتی داشته باشند و سیر زندگی و رویدادهایی که بر سر این

www.takbook.com

من آمده را داوری کنند، ولی اندکی راهنمایی بد نیست که بدانید از کجا به کجا رسیدم.

این من که شاید هیچکس از درونش آگاه نباشد حتی خودم، در هزارتوی سختی گیر افتاده بود و هنوز هم درنیامده. ایمان و باورهای بدون پایه و اساس و امیدهای سراب‌گونه و درجا زدن‌ها مرا فرا گرفته و در چنگال نادانی بودم. هر روز که پیش می‌رفتم تلاش در بیرون رفتن از این همه بن‌بست را داشتم و رفته‌رفته ناامید شدم و خودم را در پوچی یافتم. بر این شدم که بر هرچه نیست و هست گمان ببرم و دودل شوم که این زندگی با پیروی‌های کورکورانه بیهوده است.

هرچه پیش می‌رفتم دانشم از زندگی بیشتر می‌شد ولی آسیب‌های بسیاری دیدم، پس خودم را از همه چیز دور کردم و بر هیچ چیز و هیچ آفرینشی باور نداشتم. از سایه‌ی خود نیز گریزان بودم و هرگاه زمزمه‌ای می‌شنیدم نادیده می‌گرفتمش. در این جهانِ تهی که برای خود ساخته بودم روزنه‌ای یافتم و اندکی از دودلی‌هایم را کنار زدم که کاش چنین هم نمی‌شد، چون آدم هرچه بر آزادگی خودش پی ببرد رنج بیشتری خواهد برد. چه‌بسا که در امن‌ترین جاها خودش را زندانی و دربند می‌بیند.

سرانجام باورم را به‌دست آوردم بر آنچه که درست است. خودم را در آغوش کشیدم و توانستم خوب و بد هستی‌ام را دریابم و از همین روی خوب و بد جهان را، که باز هم بی‌گزند نماندم و چیزهایی که با ندانستن‌شان آسوده‌تر بودم را دریافتم. می‌شود گفت این هم بر گردن خودم است که آدم هرچه کنجکاوتر باشد خداوند یا نیروهایی که نمی‌دانم چیستند رازهایی را برایش آشکار خواهند کرد.

www.takbook.com

من از خدایی پوچ و دروغین به نیستی رسیدم و سپس خدا را بو کشیدم و یافتمش که مورچگان شکر را. دانستم فرزندان من فرزندان کره‌ی زمین هستند، پس همه‌ی آدم‌های این کره‌ی خاکی از من و من از آن‌ها هستم و سرزمینم و زبانم همه‌ی هست و نیست و چیستی‌ام.

این را هم بگویم که آدمی که به‌دنبال راستیست هر روز اندیشه و باورهایش دگرگون می‌شوند و من نیز هیچ‌گاه روی یک پله نخواهم ماند، ولی این باور که راستی بهترین نیکی است هیچ‌گاه دگرگون نخواهد شد.

از نخست که آغاز می‌کنید به خواندن، تلاش کردم تا واژگان ساده و همگانی‌تر باشند که هرکسی توان دریافتنش را داشته باشد و رفته‌رفته نوشته‌ها به گُنگی و سختی می‌روند و واژه‌های پرارزش پارسی را نیز جایگزین واژه‌های بیگانه کردم تا جایی‌که خواننده بتواند با زبان ناب و دلنواز سرزمینمان آشنا شود و این را راهی برای مبارزه با جریان‌های ایران‌ستیز دیدم. باشد که راه من راه فرزندان سرزمینم باشد.

پیروز باشید.

www.takbook.com

پیوندها
آی دی اینستاگرام:
Ahoora.f1374
آی دی تلگرام:
@ahoora74

*اهورا دستجردی نام دوم بنده هست که با این نـام شـناخته شـده هستم و در فضای مجازی هم با همین نام کُنش دارم. میتوانید با دنبال کردن (#اهورا_دستجردی) نوشته‌های غیررسمی در اینسـتاگرام را نیـز بخوانید.

www.takbook.com

1

تنها کسی‌که می‌تواند تو را اجبار به کاری کند خودت هستی. من روحی سرکش دارم که به خودش هم نمی‌تواند دستور دهد چون دستور خود را پس می‌زند.

نفس من سرکش است و بهترین‌ها را می‌خواهد، پس به هر چیزی که بخواهد می‌رسد. من تلاش می‌کنم که به خواسته‌هایم برسم و بی‌گمان می‌رسم. من با هر شرایطی که بخواهم سازگار می‌شوم و هر کسی را به بند می‌کشم.

من می‌توانم کاری را که می‌خواهم انجام دهم. من بیشتر از این جسمم. من روزی جسم خود را پس می‌زنم و به مرکز توجه‌ها می‌روم و خودم را می‌یابم، همان‌چه که واقعاً هستم و باید باشم.

قول می‌دهم که به هر چیزی برسم بدون آنکه آزار ببینم و آزار بدهم. آزار می‌دهم آزاردهندگان را و می‌سازم با سازشگران تا پایان دفترعمر. تا پایان هر چیزی می‌دوم بدون وقفه، چون من هر کسی نیستم و روح دارم و اختیار هر چیزی را.

سزاوار برترین‌های هر گیتیِ موجود و ناموجود هستم، پس از فرصت‌ها متعجب نمی‌شوم چون حقم بوده و هست و خواهد بود.

می‌توانم دست به غیرممکن‌ها بزنم و می‌توانم هر چیزی را بدون درنگ تغییر دهم.

من خدای خودم هستم و از خودم بهترین‌ها را می‌خواهم. به هیچکس نیازی نخواهم داشت، چون بنده‌ی بی‌نیازترین و بهترین‌ها هستم. من او را در می‌یابم و او مرا، او به من نگاه می‌کند و من به دیگران.

www.takbook.com

لازم نیست دیگران را به‌خاطر اشتباهاتشان سرزنش کنم چون به من بد کرده‌اند، فقط در یک لحظه و در یک زمان که فکرش را نمی‌کنند خودم را از آنها می‌گیرم و می‌روم.

هیچکس به‌اندازه‌ای که فکر می‌کنیم انسان نیست.

من می‌توانم به‌راحتی انسان‌نماها را تشخیص دهم و از آنان دوری کنم، چون من چشمان قدرتمندی دارم. هیچ‌گاه خودم را دست‌کم نخواهم گرفت و از زیر بار مسئولیت‌ها شانه خالی نخواهم کرد.

www.takbook.com

2

چگونه می‌شود بدون نگاه به پشت سر، به جلو رفت؟

گذشته مؤثرترین اتفاق برای قدم برداشتن به جلو است.

من فرصتی برای قدم زدن ندارم باید بروم تا پای مرگ، این‌گونه اگر جانم از بدنم خارج شود هم خیالم آسوده است که کسی به من نمی‌رسد و هرکس برسد می‌گندد، چون آفتاب سوزان است و راه بی‌پایان.

من نمی‌گذارم فرصت‌ها از دست بروند.

من می‌دوم تا به ناکجای پنهان برسم.

من می‌توانم، من قدرتمندم.

دوست دارم بدون از دست دادن کسی یا چیزی سکوت را تجربه کنم، کاش می‌شد سفر کرد به دوردست‌ها.

www.takbook.com

3

همیشه باید آن‌سوی داستان را به دقت بررسی کرد.

شاید تو بدی و دیگران خوب، شاید تو باید اصلاح شوی و خودت را با بقیه جور کنی.

جدای اینکه آشکار نیست باید چگونه بشوی و چه می‌خواهد بشود.

همه‌ی هفته را می‌جنگم و مقاومت می‌کنم که به روز آدینه برسم و استراحت کنم، ولی آن روز هم به‌اندازه‌ای ناجوانمرد است که چندین ساعت بعد دوباره من را به ابتدای هفته پرت می‌کند.

زندگیِ من پرجنجال نیست فقط ساعت‌هایم به سختی می‌گذرند و مغزم را به چالش می‌کشند.

تلاش می‌کنم همه چیز را نادیده بگیرم. من می‌توانم، من قدرتمندم.

چطور می‌شود از همه فاصله گرفت بدون اینکه متوجه شوند؟

اصلاً بشریت عامل اصلی بدبختی است، امیدوارم هرچه زودتر همه‌ی انسان‌های آزاردهنده و بیشعور از جلوی چشمم دور بشوند. یعنی هیچ‌وقت پیدایشان نشود و بروند دنبال زندگی خود و خوش باشند و به من، شخص من، نزدیک نشوند.

تجربه نشان داده از هر ابلهی گریزان شوی آن شخص به‌سمتت می‌آید و آینه دق‌ات می‌شود.

خداوند هیچ‌وقت این بلا را سر کسی نیاورد.

آدم‌های بیشعور همیشه تلاش می‌کنند که رابطه‌ی نزدیک و صمیمی میان تو و خانواده و دوستانت را خراب کنند و باید بگویم چشم دیدن صمیمیت را ندارند، نه که حسود باشند نه، این دسته

www.takbook.com

آدم‌ها آزار دارند و بعضی‌هایشان عقده‌ی ریاست. وقتی می‌بینند به‌مرور زمان به قدرت می‌رسی آتش می‌گیرند، امیدوارم کسی به این دسته آدم‌ها که چه عرض کنم آدم‌نماها برخورد نکند.

آدم‌های بیشعور همیشه دنبال این هستند که دیگران پشت شما چه چیز می‌گویند تا بلافاصله آن را به‌کار بگیرند و چهره‌تان را خراب کنند.

کاش می‌شد جای دل‌درد، آدم‌ها مغزدرد بگیرند و بفهمند که یک مغز بسته‌بندی شده دارند و تا به حال از آن استفاده نکرده‌اند.

راستی ما چند میلیون انسان داریم که با رفتارشان بی‌مغزیِ خودشان را نشان می‌دهند؟

واقعاً چطور می‌شود یک آدم بشرگریز و منزوی و خودپرست مانند خودش را پیدا کند؟

گاهی‌وقت‌ها دلم یک آغوش گرم و ساکت می‌خواهد اما هیچکس را جایز نمی‌بینم.

من خیلی بیشتر از این چیزی که نشان می‌دهم هستم.

www.takbook.com

4

هرکسی به نحوی به فکر خودش است حتی بدون اینکه بداند. آنهایی که می‌دانند از خودراضی و خودپسندند، ولی آنهایی که نمی‌دانند در اکثر موارد بیشعورند.

این را بدان انجام کارهایی مانند رقصیدن و بلند خندیدن، زشت نیست. در آن لحظه و در آن زمان کسی تو را نمی‌شناسد، آنهایی هم که کنارت هستند دوستان تو می‌باشند و تو را می‌شناسند، پس جایی برای نگرانی نیست، تا می‌توانی بلند بخند و شادی کن.

من آدم نورگریزی هستم و دوست دارم در تاریکی خلوت کنم. کاش می‌شد هنگام خلوت کردنم هیچکس برای سرک کشیدن در کار من وارد نشود.

تصمیم گرفتم از تک‌تک لحظه‌های زندگی‌ام نهایت استفاده را ببرم. می‌دانم بیشترشان در حال تلف شدن در محل کارم هستند، ولی من به خودم ایمان دارم، من می‌توانم.

بالاخره به یک جای بلند می‌رسم و می‌توانم دیده شوم و بزرگترین زلزله را به‌وجود بیاورم. من اندازه‌ی این بدن نیستم، من بالاتر از هر چیزی هستم، بالاتر از سیاهی، بالاتر از قله‌های پیروزی.

www.takbook.com

5

من نیستم، هیچ‌وقت نبودم، حتی در دفتر خاطرات کسی به‌عنوان یک اسم. شاید من آدم خیلی بدی هستم، آری من بسیار بدم، نمی‌دانم چرا.

می‌شود فراموش کرد و از کوچه پس کوچه‌های شیب‌دار گذشته سرازیر شد.

دوست دارم هم‌عنصران خودم را از تخته سیاه ذهنم پاک کنم.

تنها دلیل کشمکش‌های ذهن، وجود انسان‌های تهی از احساس و عشق است. انسان‌ها از عشق هیچ نمی‌فهمند، کاش می‌شد استثناء قائل شد.

من می‌ترسم که فکری شوم، می‌ترسم به ژرفای وجودم پی ببرم. من کیستم؟ جسمی تهی از وجود؟ روحی سرگردان و گردنکش؟ این دو با هم همخوانی ندارند. باید خودم را بیابم، باید به خود بیایم و تلاش کنم. دوست دارم دوباره متولد شوم نه به آن صورت که در فکر توست بلکه با یافتن هدف آفرینش خودم و این معنای واقعی تولدی دوباره است.

www.takbook.com

6

به نتیجه‌ای رسیدم، اینکه در زندگی باید مانند کسی‌که هیچ چیز برای از دست دادن ندارد جنگید، کسی‌که هیچ‌گاه به فکر فرار نیست.

نیروی ذهن بسیار قدرتمند است. با قدرت ذهنم می‌توانم با کمی تلاش دنیای خالی از سیاهی خودم را به شبِ بی‌پایان تبدیل کنم، حتی می‌توانم عکس این کار را انجام دهم اما دلیلی نمی‌بینم که از اعتدال بیرون بیایم.

شاید هم مانند همیشه یک انقلاب بزرگ راه انداختم و دنیایم را عوض کردم.

مانند همیشه من می‌توانم، من قدرت بی‌پایان دارم، من خدای خودم هستم، خدای جسم کوچکم که برای این روح گردنکش بسیار تنگ است.

چه کسی می‌تواند به من دستور بدهد؟ اگر این کار را خودم بتوانم انجام دهم کار بسیار بزرگی کرده‌ام.

راستی یک سوال جالب، لبخندت را باید خرج چه کسی کنی؟ آینه بهترین گزینه است. به خودت بچسب، روحت را صیقل بده و هرگاه خودت را در آینه انسان دیدی به‌سمت هدفت برو، مطمئن باش جاده‌ی فرعی در راهت پیدا نخواهد شد.

www.takbook.com

7

همیشه کارهایت را بدون مقدمه انجام بده، مهمترین آن رفتن است. اگر می‌خواهی بروی، بدون مقدمه برو، بدون اینکه کسی را از خواب بیدار کنی، پس از رفتنت همه بیدار می‌شوند از مورچه‌های اتاقت تا خورشید در آسمان.

هرگاه خواستم به کسی اندرز بدهم به این نتیجه رسیدم که سکوت کنم. گاهی وقت‌ها درگیر یک سری گناه‌های واجب می‌شویم، تلاش برای ترک آنها بسیار مهم و ضروری است. اراده‌ی ما می‌تواند کارهایمان را به انجام برساند.

من اراده‌ای قوی دارم و با استفاده از آن، همه‌ی کارهایم را انجام می‌دهم. روزگار همیشه گاریِ بزرگش را به تو نمی‌دهد که بتوانی بارهای سنگینت را با آن جابه‌جا کنی، گاهی وقت‌ها باید آن گاری را بدزدی.

www.takbook.com

8

گاهی وقت‌ها سخن نگفتن پرمعناترین کار است.

می‌شود با حرف نزدن سخت‌ترین انتقام را از یک نفر گرفت، به قول معروف با پنبه سر بریدن.

همه‌ی انسان‌ها آلوده شده‌اند به اختیار، ولی آنها هم مجبور به انجام یک سری چیزها هستند. مثلاً بعضی‌ها مجبورند دروغ بگویند، یک سری مجبورند دل بشکنند. هر کسی مجبور است یک کاری انجام بدهد، من نیز مجبورم بفهمم و ببینم، ولی اختیار دارم که از دیده‌ها و دانسته‌هایم خوب‌ها را جدا کنم.

اگر بتوانی با خودت کنار بیایی همه چیز درست می‌شود، ولی وقتی زیر قولی که به خودت داده‌ای می‌زنی جلوی خودت خُرد می‌شوی.

من تلاش می‌کنم جلوی خودم محترم باشم تا زنده بمانم. همیشه مهم خودم هستم، دیگران تا وقتی‌که بدانند مفیدی، برایشان مهم هستی. حتماً نباید استفاده‌ها مادی باشند، مثلاً وقتی به کسی محبت می‌کنی برای آن شخص مفید واقع می‌شوی و احساس می‌کند تو مهمی و اگر یک روز به دلایلی نتوانی مانند قبل باشی آن شخص از تو متنفر می‌شود، پس محور خودت باش.

www.takbook.com

9

گاهی وقت‌ها فکرم قفل می‌کند، به یک قسمت می‌رسم که از همه چیز خسته می‌شوم، رنگ‌ها، مزه‌ها، آدم‌ها و هیچکس را حس نمی‌کنم. چشمانم کدر می‌شوند مثل دل آدم‌ها.

کاش مثل درخت‌ها ریشه داشتم، اولین کاری که می‌کردم خودم را قطع و سپس با یک لبخند آرام خشک می‌شدم.

آدم‌های نیرومند و با اراده هم گاهی کم می‌آورند و به عالم و آدم، بد و بیراه می‌گویند و همه چیز برایشان مسخره است. من دوست ندارم کم بیاورم، دوست دارم پهلوانانه بجنگم بدون اینکه خسته بشوم.

من قدرتمندم و تنها کسی‌که به من امید می‌دهد خودم هستم، چون من خدای این جسم خاکی‌ام. خواستن توانستن نیست، از نظر من خواستن به‌دست آوردن است.

www.takbook.com

10

خستگی نمی‌تواند مـرا از پـای درآورد، مسـیر مـن مشـخص اسـت. پاهای من سست نمی‌شـوند، مقصـد از ابتـدا خندیـدن بـوده و هسـت. حاصل سال‌ها غصه و فکر چیزی نبود جز چین و چروک روی پیشانی‌ام و یک روح خسته و به زنجیر کشیده شده.

باید می‌دانستم که دیـوارم کوتـاه بـود و بایـد آن را مـی‌سـاختم تـا اندازه‌ای که فکر هیچکس به نیمه‌ی آن هم نرسد.

پله‌پله مسیرم را می‌سازم، زمان می‌برد تا فراموش کنم. زمان می‌برد تا بیشتر بفهمم و بفهمانم.

اگر در تاریکی مطلق باشم از نور چشمانم بهره خواهم برد و مسـیرم را می‌یابم.

گاهی باید به خودت رجوع کنی تا بفهمی چقدر قدرتمندی. من بـه قدرتم پی بردم، پس هیچ مانعی جلوی راهم سالم نخواهد ماند.

www.takbook.com

11

آدم‌ها هیچ‌وقت با هیچ چیز ارضا نمی‌شوند، همه‌ی آنها حریص هستند، حتی وقتی به چیزی که می‌خواهند می‌رسند باز هم راضی نیستند.

از این بشر دوپا باید ترسید. هر کسی به‌دنبال چیزی می‌رود که اگر آن چیز را هدف کند، بی‌گمان به آن خواهد رسید. کاش می‌شد هدف همه رسیدن به انسانیت بود، رسیدن به محبت و شادی.

همیشه باید خودت را سزاوار بهترین‌ها بدانی، کائنات به تو کمک خواهد کرد که به خواسته‌هایت دست یابی.

تنهایی همیشه خوب نیست، گاهی به تغییر نیاز داریم.

چطور می‌شود به کسی مثل خود اعتماد کرد؟ وقتی می‌دانی او هم مثل خودت انسان است و ممکن است هر لحظه به آن چیزهایی که تو فکر می‌کنی فکر کند.

www.takbook.com

12

چوب خوردن خوب است، ولی نهیب خوردن بسیار بهتر از آن. خودم می‌دانم چه خوب است ولی همیشه به‌سمت بد می‌روم چون آن را تجربه نکرده‌ام.

گاهی وقت‌ها حتی مغز آدم دشمنش است. به هیچکس نمی‌توانی اعتماد کنی، چون خودت با خودت نتوانستی کنار آیی. دوست دارم مثل همیشه تنها باشم، دوست دارم به همه بگویم ترکم کنید، من با هیچکس جز خودم راحت نیستم، فقط خودم می‌توانم خودم را تشویق کنم، خودم می‌توانم عامل پیشرفتم باشم.

شاید خودشیفته‌ام ولی از همه به‌جز خودم باید فرار کنم. آدم‌ها خطرناکند، آنها بین تو و خودت جدایی می‌اندازند.

دو تا چشم برای دیدن کافی نیست، پس پشت سر را چگونه باید دید؟ هر بار که نتیجه می‌گیرم سکوت بهترین سلاح برای آرامش پیدا کردن است زبانم کنده می‌شود و تکان می‌خورد که دهانم را باز کند. امان از این زبان افسارگسیخته، سرانجام یک روز آن را می‌بُرّم.

www.takbook.com

13

نمی‌دانم من بی‌احساسم یا محتاط؟ نمی‌دانم به جلو بروم یا سر جایم بایستم.

همه‌ی زندگی دو راهی است. درست وقتی‌که از تنهایی خسته شدی اوضاع عوض می‌شود، ولی این تازه شروع یک داستان بی‌مقدمه است که پایانش دست خودت می‌باشد و زجرآورترین نکته این است که تو به یکتا بودن ایمان پیدا کردی و نمی‌توانی قبول کنی سایه‌ها بدون تو زیباترند.

آدم‌ها چه آسان می‌توانند پست شوند. خیلی راحت می‌توانند بیشعور باشند، همه‌ی اینها به‌خاطر ترس است، آنها می‌ترسند از اینکه اگر کار بدی را انجام ندهند به ضررشان تمام شود، برای همین خطرناک می‌شوند چون می‌ترسند.

www.takbook.com

14

خودت را به‌اندازه‌ای با ارزش بدان که حتی بهترین‌های دنیا را بـرای خودت کم بدانی.

این با قناعت فرق دارد و در بهترین‌ها قـانع نبـاش، تلـاش کـن بـه قله‌ی هر چیزی برسی، جایی‌که دست هیچکس به آن نرسیده.

نیروی ذهن قدرتمندترین نیروست. بـه چیزهـای خـوب فکـر کـن بدون شک به آنها می‌رسی. فقط ترس از نرسیدن و ناامیـد شـدن مـانع پیشرفت است، باید هر سازی که می‌زنی را بقیه با آن برقصند. مـن بـه دنیا آمدم که فرمانروا باشم اما برای غلبه بر هر کس ابتدا باید خودت را همتراز کنی.

میخ سخنانت را به گوش‌های هرکسـی رسـیدی فـرو کـن، یـا فـرو می‌رود یا نمی‌رود، مهم این است که میخ تـو نمـی‌شـکند چـون هنـوز زنده‌ای و زبانت کار می‌کند.

همه باید مطیع من باشند، چون من چموش‌ترین بُعد را بـه زنجیـر کشیده‌ام و آن روح است.

www.takbook.com

15

کاش برای همیشه بخوابم.

از زندگی بریده‌ام، از خودم می‌ترسم، من از خودم فرار می‌کنم، این درست نیست.

www.takbook.com

16

امیدوارم قلب هیچکس از بی‌کسی نسوزد. خاطرات بد، وجود آدم را تخریب می‌کند.

هیچکس سزاوار زجر نیست مگر اینکه دیگری را آزار داده باشد. بسیار رنج می‌کشم شاید هم زجر، همه‌ی اینها بازی با واژگان است، تنها سوالم این است که چه کسی را زجر داده‌ام؟

من خودم خودم را نفرین کردم، خودم خودم را زجر دادم، پس سزاوار سختی‌ام. من به خودم رحم نکردم.

مهمترین چیز باور به خود است. وقتی کسی مرا باور نکند به او اهمیتی نمی‌دهم، شاید اگر سواد نداشتم نمی‌توانستم به زندگی ادامه بدهم و خودم را تسلیم مرگ می‌کردم، چون این نوشته‌های من است که به من امید می‌دهد.

می‌خواهم همه چیز را رها کنم و بروم به دو طرف، یک طرف، هیچ طرف، طرفی وجود ندارد! همه‌جا بن‌بست است!

چطور می‌توانم یک نفر را خوشحال کنم؟ خودم با هیچکس خوشحال نیستم پس چطور کسی را خوشحال کنم؟ تمامش می‌کنم همه چیز را.

امیدوارم به‌عنوان یک قاب عکس در دل دیوار جایی پیدا کنم، چون دیوار خالی و سپید است، شاید با من پر و سیاه شود.

www.takbook.com

17

دوست دارم عاشقانه زندگی کنم و به همه چیز عشق بورزم. به همه چیز از دو بُعد نگاه کنم، از بالا پایین را و از پایین بالا را.

هر کسی گرفتار چیزی شده که خودش برای خودش رقم زده، ولی هستند کسانی‌که خانواده‌شان خیلی چیزها را برایشان به زور فراهم کرده‌اند: شادی، تفریح، بدبختی، اخلاق بد و خوب و...

بچه‌ها هدیه‌های خدا هستند و سزاوار یک زندگیِ بی‌دغدغه. امیدوارم من پدر خوبی شوم. دوست ندارم کم بیاورم. من باید بتوانم بجنگم، اگر نتوانم ادامه بدهم پس من با دیگران هیچ تفاوتی ندارم.

www.takbook.com

18

هزاران کلمه و جمله در ذهنم به این‌سو آن‌سو می‌روند، ولی وقتی دست به قلم می‌شوم ذهنم قفل می‌کند روی نقطه‌ی صفر.

نمی‌دانم این کاری که من می‌کنم چه معنی دارد؟ همین نفس کشیدن را می‌گویم، به آن زندگی می‌گویند؟ پس اگر نفس کشیدن به‌معنای زندگی است چرا همه مانند هم نیستند؟ چون بچه‌های گرسنه هم نفس می‌کشند و یک مشت دزد و زورگو هم همینطور، حتماً اکنون که به بچه‌های گرسنه اشاره کردم من دلسوز و انسان‌دوست می‌شوم؟ آنها به‌زودی می‌میرند و من هنوز به سختی و از روی اجبار نفس می‌کشم چه کسی به فکر من باشد؟ خودم هستم، فقط خودم، من و سایه‌ام همیشه با هم هستیم. کاش می‌شد جایی وجود داشت تا من در آن آرامش بگیرم، فکر نمی‌کنم حتی گور هم به من آرامش دهد.

دوست دارم از چند چیز و چند نفر انتقام سختی بگیرم، یکی روزهای تعطیل، چون وقت دارم فکر کنم و به گذشته بروم و دیگری آنهایی که به من گفتند و می‌گویند و خواهند گفت که نمی‌توانی! چون این افراد به شدت هذیان می‌گویند، فقط غیرممکن برای من غیرممکن است آن هم در حد سخن.

جایی نیست که بتوانم بدون استرس از خواب بلند شوم، می‌ترسم هیچ‌وقت چنین جایی نباشد.

یک روزی همه باور می‌کنند من از ابتدا مرده بودم.

حریصم به عشق اما نفرت دارم از نیاز که باعث می‌شود کم‌کم سنگ شوم، نمی‌دانم شاید هم شیشه شدم کنار میلیون‌ها انسانِ از جنس سنگ.

www.takbook.com

بسیار مانده که این دفتر را از ذهنیاتم سیاه کنم، ولی مـی‌دانـم کـه این نخستین و آخرین دفتر نخواهد بود.

کاش تختی داشتم از ستاره و سقفی از آسمان و رختخوابی از دریـا که بتوانم در آسمان غرقِ در ستاره‌ها شوم.

این نوبت از شب متفاوت بـود بـرایم، چـون خسـته نبـودم و فقـط نوشتم، کاش چشمان کسی از این زیاده‌گویی خسته نشود.

www.takbook.com

19

گاهی‌وقت‌ها با خودم می‌گویم چه زمانی ناملایمتی‌های زندگی تمام می‌شوند که من بتوانم نفسی راحت بکشم؟ ولی پس از آن می‌فهمم اگر ناملایمتی‌ها وجود نداشتند، من بهانه‌ای برای فکر کردن و نوشتن و متفاوت بودن نداشتم.

شاید خیلی‌ها به گفته‌ام بخندند و بگویند تو مگر چه فرقی با دیگران داری که متفاوتی؟ ولی به این دسته آدم‌ها باید گفت هر کسی جرأت حرف زدن با خودش یا یک جسم بی‌زبان مانند درخت را ندارد، پس من اگر خودم متفاوت نباشم، گیتیِ متفاوتی دارم.

روزها و شب‌ها پشت سر هم و منظم می‌گذرند و هر کسی به‌دنبال هدفی گریزان است، من به‌دنبال آینه می‌گردم که پشت سرم را نشان بدهد و خودم را، خود واقعی‌ام را، کاش آینه به من دروغ نگوید.

سپهر آبی‌تر از هر روز بالای سرم نمایان می‌شود و نگون‌بختی انسان‌ها را فریاد می‌زند. این موجود خاکی تا به کِی گرفتار جاذبه زمین است؟ مگر جای او در آسمان‌ها کنار او نیست؟

با اینکه همه بر این زندگی فلاکت‌بار چنگ زده‌اند او با متانت در کنار آنان است.

دوست دارم هرچه زودتر زمین را ترک بگویم و خاکش را از جسمم سیراب کنم، شاید اندکی آرام شوم و روحم به تماشای بارگاه او بپردازد حتی اگر سزاوار دوزخ است.

فقط می‌خواهم که بروم، راه از کدام سو است؟

www.takbook.com

در تاریکیِ مطلق روزنه‌ی بسیارکوچکی از نور می‌بیـنم، چشـمانم از آن دست برنمی‌دارد، من باید سکوت و تاریکی را بشکنم، باید غم‌هـا را نابود کنم.

ویران می‌کنم خانه‌ای را که در آن دلم نمی‌خندد.

www.takbook.com

20

کاش قلمی داشتم که جلوی آینه می‌ایستادم و با آن چهره‌ی خودم را می‌خراشیدم، آنقدر که نه خودم خودم را بشناسم نه اطرافیانم مرا.

ذاتم به گناه‌های ناکرده آلوده شده، انسان‌های امروز خطرناک‌ترین سلاح‌شان عشق است، دوست ندارم در گرداب پستیِ انسان‌ها وارد شوم.

طنابی به گردنم آویختم که هر چشمی توانایی دیدنش را ندارد هر بار که دست به کار زشتی می‌زنم، طناب قطورتر و محکم‌تر می‌شود.

خدایا من از تو چه خواستم، می‌دانستم چقدر مخرب است اما باز هم با تمنا درخواست کردم، چقدر مهربانی که تاب دیدن اشک‌هایم را نداشتی. من نادان بودم و تو دانا، چگونه چنین حماقتی کردم؟

کاش هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم که چه کردم، کاش انسان نمی‌شدم، من در خود محصور شده‌ام چرا کسی نیست مرا بشکند؟

www.takbook.com

21

هیچ‌گاه دوست نداشتم به دو راهی برسم، سخت‌ترین و دردآورترین انتخاب‌ها در دوراهی‌هاست.

به دست‌هایی که به طرفت دراز می‌شوند دست نده، به قلبت پناهنده شو. باید دید چه کسی تو را هر گونه که هستی می‌پذیرد، همه‌ی انسان‌ها ناقص‌اند. فقط خودت و او، تو را تشویق به بودن و نمایان شدن می‌کنند.

تا ابدیت بمان. نام خود را نیک بگردان. به پیشامدها خوشامد بگو، اما اجازه نده هر کجای خانه‌ی دلت بنشینند، مگر اینکه با دستی پر از اقبال خوش باشند.

همیشه این خود ما هستیم که باعث دردسر خود می‌شویم، کاش می‌شد جلوی این زبان افسارگسیخته را گرفت تا دیگر مجبور به توضیح و توجیه گفته‌هایمان نشویم.

هیچ طرحی وجود ندارد که افکار من را نشان دهد، هیچ پزشکی نیست که بفهمد در مغز من چه می‌گذرد.

www.takbook.com

22

تغییرات کم‌کم در فکر و چشمانم ریشه کرد. حتی فکرش را نمی‌کردم که غرق می‌شوم، غواص کاربلد این دریای مواج، سرانجام در ژرفای قلب خود فرو رفت. امیدوارم این قلب شکننده به‌هیچ‌وجه با ناملایمتی روبه‌رو نشود، من تاب شکستن را ندارم، از بس که شکستم و جوش خوردم جایی برای شکستن دوباره نیست.

خستگی ذهنم را می‌فریبد، سخنی نمانده است امشب.

www.takbook.com

23

من آن‌گونه که باید باشم نیستم. من منم، نـه خشـک و نـه تَـر، نـه می‌سوزم و نه می‌سوزانم، نه می‌خندم و نه می‌گِریَم، من چه هستم؟

آه می‌کشم از این همه بی‌حسی. هیچکس مرا نمی‌فهمد، من حـس نمی‌شوم چون مرئی نیستم. روزی می‌رسد که از ایـن سـردی بـروم، از این ناملایمتی‌ها، از این شلوغیِ مسکون، از این سـوزش بـی‌نالـه، بـرای رفتن همیشه دیر است.

کوله‌باری از غم دارم، آنقدر سنگین و آزاردهنده است که دیگر هیچ غمی برایم تازگی ندارد، همه‌ی غم‌ها شرمسار می‌شـوند از اینکـه سـوار کوله‌ام شوند.

پی و ریشه‌ی این پیمان‌نامه، روح من است که مانند جوهر بـر روی صفحه‌ی بی‌رنگ زندگی نقش بسته است.

چرا من، من شدم؟ تنها پناهم تاریکی و کنج تنهایی است.

آخ... قلبم آکنده از آلودگی و غصه و درد است. زادروز هرکس برای خودش شیرین است، من چه کنم که مزه‌ای نمی‌فهمم؟ دیـواری میـان من و انسان‌هاست، هیچ دری وجود ندارد.

اندوه، خانه‌ی دل مرا رها نمی‌سازد. من پشت در به مانند غریبـه‌ای نشسته‌ام تا خانه‌ام جلوی چشمانم خراب شود تا شـاید انبـوه غـم‌هـا از میان بروند.

تا به کِی ادامه خواهد داشت؟ هیچ سخنی بـاقی نمـی‌مانـد. دهـانم بسته است. حق انتخاب با من نیست. دست روزگار سیلی محکمـی بـه من زده است که جای آن تا ابد باقی می‌ماند، اشـک چیـزی را درسـت

www.takbook.com

نمی‌کند. ابراز علاقه بی‌فایده است، خودت را آزاد کن، تو دربند هیچ چیز نمی‌مانی، راه برای تو باز شده، تو خودت قفس را برگزیدی.

چقدر دلم از خودم پر است که این همه نهیب می‌زند ولی باز هم ناراحت است.

صفحه‌ی آلوده‌ای نقش زده‌ام، این زندگی زننده است.

www.takbook.com

24

می‌خواهم یک دل سیر بمیرم، راستی مردن که خرج ندارد؟ جمله‌ای ذهنم را درگیر کرده: «از دوست نداشتن بترس، اگر کسی تو را دوست ندارد هیچ مشکلی نیست، انسان‌هایی که هیچکس را دوست ندارند خطرناکند» تکلیف همه مشخص شد به‌جز من، من که بیزارم از همه چیز حتی خودم.

گیتیِ من به هیچ چیز خلاصه نشده، خدا هم نمی‌داند با من چه کند، فکر کنم از دادن اختیار به من پشیمان شده.

این تنِ ناتوان خسته شده از ضربه‌هایی که روحم به زندانش می‌زند، چرا درها را باز نمی‌کنند؟ آیا کلیدی برای این در ساخته شده؟ نقطه‌هایی از جوابی که پاسخ نیست... درون ذهن من جواب جای سوال بی‌پاسخ می‌ماند.

www.takbook.com

25

من نتوانستم در قفس بمانم، درِ قفس باز بود اما تلاش کـردم ماننـد دیگران دوام بیاورم و درون قفس از دنیای بیرون بخوانم.

حسی به من گفت چرا دوست داری زندانی باشی؟ آرام آرام بـه در نزدیک شدم، وقتی کاملاً به آن رسیدم به یکی از میله‌های قفس بوسـه زدم و پر کشیدم.

دوست نداشتم ایـن تجربـه‌ی تلـخ را بیـان کـنم. دلـم بـه نوشـتن نمی‌رفت اما اگر نمی‌نوشتم از وجودم خارج نمی‌شد.

سختی‌ها و رنج‌های روزمره، سمی شده‌اند در رگ‌هـایم و مـن را از هدف‌هایم دور می‌کنند. نمی‌گذارم روحم از پا بیفتد، من به خودم قـول دادم روی پاهایم بایستم، به خودم قـول دادم پابرجـا بمـانم، هـر چنـد بسیار سخت است اما شدنی‌ست.

من سزاوار زندگی بهتری هستم.

حتی آدم‌های بد هم باید دوست داشته شوند، اما این دنیا پر شـده است از تنفر و بی‌احساسی، نبود عشق بی‌داد مـی‌کنـد، دوسـت دارم از این گیتیِ بی‌فایده بروم.

وجودم ذره‌ذره در حال نابودی‌ست، دوست ندارم عشق از قلبم فرار کند. پیش از مرگ شیرینم باید خودم را پیدا کنم. من از خودم گریزان شده بودم اما خودم را گم نکردم، فقط با خودم قهر بودم.

انگار همه‌ی فضایی که در آن نفس می‌کشم سرد و سوزناک شده، با هر نفس قلبم به درد می‌افتـد و در ژرفـای وجـودم نیسـتیِ بـی‌پایـانی می‌بینم. این مجازات من است، هیچ شکوِه‌ای نیست، من بایـد مجـازات

www.takbook.com

شوم چون من برای این زندگی ساخته نشده بودم و به ناگاه بدون اینکه بدانم درون شدم، نفرین بر آنان.

هیچ توجیهی برای آه کشیدنم ندارم هیچکس مرا نمی‌فهمد.

چراغ این درد و پراکندگی را خاموش خواهم کرد و نخواهم گذاشت هیچ چراغ دیگری روشن بماند، منِ مطلق...

www.takbook.com

26

کم‌کم رنگ‌ها عوض می‌شوند و زاویه‌های جدیدی از چهره‌ها نمایان می‌شود.

آز و کمبود، دو دشمن بزرگ انسان هستند به‌جز خودش. مخرب‌ترین آنان آز شهوت و کمبود محبت است، به‌راستی که این دو شاخه، چقدر به هم نزدیک و چقدر از هم دورند، کوتاهترین فاصله‌ی زیاد دنیا.

هر شب به این فکر می‌کنم که سرانجام من چه خواهد شد؟ دوست ندارم فرزندانم زندگی را در هر وجهی درک کنند، آسایش برای من بی‌معنا شده به خودم قول می‌دهم فرزندانم را از آن سیراب کنم.

توبه در محضر پروردگار خجالت‌آور است و در برابر خود نابود کننده. پروردگار را نمی‌بینی و اگر توبه شکستی می‌دانی باز هم راهی برای بازگشت هست، اما خودت را هر روز در برابر آیینه می‌بینی و شرمنده‌ی خودت هستی. ذهن تو هرگز تو را نمی‌بخشد، قلب تو هرگز قبول نمی‌کند. سرشت تو پاک است و کارهای ناپاک، وجودت را آزرده‌خاطر می‌کند، به‌تدریج از خودت متنفر می‌شوی، تصویرت در آینه سیاه و زشت می‌شود.

www.takbook.com

27

تنها من مانده‌ام، همه رنگ پس دادند و اطراف‌شان را رنگی کردند. رنگ‌ها تغییر می‌کنند و من هر روز ثابت‌قدم‌تر و محکم‌تر می‌شوم مانند شمعی که آب شد تا جای پایش سفت شود.

ریشه‌هایم تاب این خاک سفت و بی‌آب را ندارد، چشمانم تاب دیدن ستم و نادیده گرفتن‌ها را ندارد، انسان‌ها باید دیده شوند و درک شوند.

گوش‌هایم تاب شنیدن ناله‌های روحم را ندارند، پاهایم سست و سست‌تر می‌شوند. می‌خواهم شعله‌ور شوم و همه را بسوزانم اما دست تقدیر مرا انبوه غم‌های خانمان‌سوز کرد که جرقه‌ای نیاز دارد.

پروردگارا! زمان سوزاندن کی فرا می‌رسد؟ می‌خواهم بسوزانم خانه‌ام را، دلم را، اندیشه‌ام را و در پایان، آرمان‌های شیرینم را.

شاید به‌اندازه‌ی چند ورق رنگ‌ها را با تفاوت تشخیص دادید، رنگ‌ها تغییر می‌کنند، کمی دقت کنید. انسان‌ها خطرناکند، موجودات پیچیده خطرناکند. من از جنس انسان گریزانم، فرار کردن بی‌فایده است، چشمانم را می‌بندم و می‌جنگم با هر چیزی از جنس پلیدی‌ست.

این موجودات ناقص به‌دنبال برطرف کردن کمبودهای خود نمی‌روند، فقط به‌دنبال توجیه دیگران و پنهان کردن هستند، این حقیقت مثل خورشید می‌درخشد.

من به‌دنبال تاریکی و سکوت خود هستم، این روزها ناجوانمردانه روشن و پر سر و صداست.

www.takbook.com

28

توبه‌ها، تغییرها، همیشگی نیستند. گناهان همچون پرنده‌های جَلد گریزانند اما باز هم برمی‌گردند.

نیروی عجیبی مرا فرا می‌خواند و میگوید: «به‌سمت من بیا تا فراموش کنی، آنچه که ذهنت را مسموم کرده و روحت را آزار می‌دهد.»

من می‌روم روزی وَ همه چیز را رها می‌کنم، اما هیچ چیز را نیمه‌کاره رها نخواهم کرد.

گام‌هایم تا آسمان می‌رسند، من برای این زمین و گیتی زیادی ناموزون و رسیده هستم، نمی‌خواهم در میان این همه نارس بگندم، تا ابد تلاش می‌کنم که مرا نیک بخوانند.

فرشته‌ها از کنار من گریختند، آنان فهمیدند که من وجود خود را حس کرده‌ام، رفتند که بگویند.

من به خود خیانت نکردم، خنجر را تنها خدا می‌دانست که کجا باید فرو کند، ولی این کار را به خودم سپرد.

من از زندگی میان موجودات خطرناک سیر شدم، پس تنها به فکر پروازم.

www.takbook.com

29

انسان‌ها، لباس‌های زیبایی دارند و می‌توان آن‌ها را با این لباس از چهارپایان تشخیص داد!

کم‌کم اطرافم تهی ازکلاغ‌ها شد، من ماندم و صدای همهمه‌ها.

من فراموش شدم. من انزوا را دوست دارم. من از دغدغه‌ها گریزانم.

برای شادی کردن باید عرق ریخت؟ باید در دنیا و کیهان بی‌ثبات و مواجم، شلوغی ایجاد کنم تا همه‌ی گوش‌ها کَر شوند و همه‌ی موجودات بهراسند.

من می‌توانم ناهنجار باشم، من می‌توانم همچون یخ سرد باشم، من می‌توانم به آتش بکشم، من می‌توانم نقطه‌ای در دایره‌ای بزرگ باشم. من از خودم می‌ترسم نه برای خودم، می‌ترسم به روز بگویم که چقدر رنج کشیده‌ام و همه چیز را برای همه سیاه و شب کنم بدون کمک گرفتن از ماه.

آشوبم، من همان چیزی هستم که به فکرها نمی‌رسد. تنها تو می‌دانی و من که تنهایی در دل‌ها رخنه کرده و سایه‌ی نحس و بدشگون این نامبارک را باید شُست. نور چشمانم کافی نیست، ریشه‌اش بسیار قدرتمند است.

این مشکل بسیاری از پایان‌هاست، مرگی خاموش و بی‌لبخند، مرگی مرموز و خالی از گریستن. مرگ، واژه‌ی زیبایی شده که لب‌های انسان‌ها را به خود آراسته، آرزوی مرگ برای دیگری، برای خود، برای خوشی‌ها، برای غم‌ها، برای تلاش‌های بی‌هدف. چرا هیچکس به فکر آباد کردن نیست؟

www.takbook.com

من می‌خندم که هیچکس دردم را نفهمد، پشت این لبخند سـرمای زمستان نیست، پشت این پدیده‌ی نادیده گرفته شده آتش تنهایی‌ست.

مشکل شما ترس از گفتن است، آری شماها به تنهایی دست داده‌اید و تشنه‌ی همراهید، دریغ از یک نفر... به تنهایی می‌روید بـه هرجـا، بـه ناکجا... ما را برای با هم بودن آفرید، نتوانستیم...

www.takbook.com

30

چند وقتی است که بـرای رسـیدن نمـی‌جـنگم، چنـد وقتـی اسـت خوشبختی فرار می‌کند و من تنها، می‌نگرم. من می‌توانم بروم و از همه چیز دست بکشم، من تنها ترسم اشک‌های زمینِ زیر پایم است. به‌جز او هیچکس نبودم را نمی‌فهمد، چون من بار سنگینی برایش هستم.

دیوانه بودن هم مفید نبود، من هر چیزی را تجربه کردم. باز هم بـه هیچ رسیدم، من به هیچکدام از من‌های ذهنم نرسیدم، من میان رقص نورها گیر افتاده‌ام، من در تنگنای تاریکی بودم، چگونه به این هزارتوی درخشان رسیدم؟

دگرگونیِ گوش‌خراشی را بو کشیدم، آری آن موج بزرگ، درون این ذهن پژمرده رخ داد، اما چشمان من به افقی دیگـر دوختـه شـده. مـن هیچ لرزشی را باور نمی‌کنم تا زمـانی‌کـه سـایه‌ی خـود را بگیـرم، مـن تنهایی را برایش می‌نگارم. انسان‌هـا بـا لبخنـد، خودشـان و دیگـران را فریب می‌دهند، انسان‌ها سزای ندانم‌کاری پدر و مادرشان را بـا زنـدگی کردن پس می‌دهند.

هیچ خطی برای من وجود ندارد، من مرزی نمی‌شناسم. در دایره‌ای پنهان شده بودم به امید داشتن چهارچوب، افسوس که هـیچ گوشـه‌ای برای پناه نبود... پس من از خود بیگانه شدم.

نگون‌بختی من آشکار نیست، در خفا چـه سـرها کـه نبریـده، چـه خون‌ها که نریخته، هر بار هم خودم را می‌کُشت. من هر بار با چهـره‌ای نو و رنگی زیباتر پدیدار می‌شدم اما روزگـار چشـم دیـدن نـدارد، تنهـا دستی دارد برای کُشتن و دستی دیگر برای بردن. من خـودم را سـتون خود می‌کنم، من پاهایم را پِی می‌کنم و می‌ایستم تـا نشـان دهـم مـن وجود دارم.

www.takbook.com

31

پوچ واژه‌ای ننگین که در وجود من‌های زیادی رخنه کرده. خنده‌ها، سخن‌ها، نگاه‌ها، گام‌ها، ایستادن‌ها، مزه‌ی هیچ می‌دهند. همه این ناگواری‌ها بر گردن خودم است.

من آسایشی نمی‌بینم، چرا باید بایستم؟ ارزش خود را در پویه و تلاش می‌بینم. از روی هر چیزی بخواهم می‌پرم، گام‌های من بلند هستند همچون اندیشه‌ام که تا هفتمین سپهر درازا دارد.

من قربانی پندار مسموم به کارهای گذشته وکارهای ناکرده‌ام. هر روز و هر شب خودم را اعدام می‌کنم، من به این سرنوشت نیاز دارم، سزای زندگی همین است.

باید رفت، ماندن در این شکنجه‌گاه بی‌سامان اشتباه بزرگی است، من به راهم ادامه می‌دهم، من می‌جنگم، با خودم، با همه، با نگاه‌ها.

www.takbook.com

32

من برای دگرگون شدن زاده نشده‌ام، من آمده‌ام که دگرگـون کـنم. آنقدر درگیر خود شدم که اگر می‌توانسـتم خـودم را در آغـوش بگیـرم هیچ‌وقت خود را رها نمی‌کردم، جای این کار هر شب آینه را در آغوش می‌گیرم، آینه‌ها دوستان من نیستند اما بردگان خوبی می‌شـوند، پـس می‌توان گفت من بهترین برده‌دارم.

پرنده‌ها را چگونه می‌توان به بند کشید؟ پاسخی نمی‌بینم. هیچکس به آنان دستور ماندن و پرواز نمی‌دهد. تنها می‌خـواهم بـدانم چـرا مـن دربندم؟ از این پوست و جامه‌ی انسانی فراری‌ام.

هر وقت به رازی تازه پی می‌برم بیشتر اندوهگین می‌شوم. ایـن دل زندانی شده است پر از رازهای مرموز و آزاردهنده. من نیز رازهایی دارم برای خود، اما دلی نیافتم که دریای بی‌پناهم را به زمین چشم به راهش بفرستم تا آسایش را اندکی به سخره بگیرم.

www.takbook.com

33

از سکوت این دل پر آشوبم می‌ترسم، زمانی‌که سخنی برای گفتن ندارد، ذهن بیچاره‌ام را به‌کار می‌گیرد تا بهانه‌ای برای سخن گفتن پیدا کند.

گاهی از گفته‌هایم به‌اندازه‌ای شگفت‌زده می‌شوم که از خودم می‌ترسم. این نوشته‌ها از دل سپهر به قلب من وارد شده‌اند، این دفتر بار سنگینی را در خود دارد.

نگارستانی پر مفهوم را می‌بینم که هزاران انسان نابینا در آن می‌گردند. پیروزی من در این است که رازهای این نگارستان را برای کوردلان فاش نکنم. هیچکس نمی‌داند من چه می‌گویم، امیدوارم هیچ‌کس نفهمد.

دوست دارم اندکی قرمز شوم تا در دل این سیاهی نمایان باشم. پراکندگیِ نگاه‌ها را بشکنم و همچون آتش زبانه بکشم و بسوزانم آنچه می‌بینید را، چون من آن چیزی نیستم که می‌بینید، قرمز برای بودن نیامده.

نبودی بی‌پایان و پر از نیستی درون من است که همه‌ی وجودم را به چالش ناجوانمردانه‌ای کشیده است. از سمت بد و خوب، انگشتری‌های فراوانی به من پیشنهاد شده، انگشتان من برای این چیزها ساخته نشده‌اند. انگشتان من برای پنجه انداختن با خودم پرورش یافته‌اند.

هر انسانی برای خودش دشمن است. جنگ با خودم تا به کی ادامه دارد؟ کاش می‌شد پی و ریشه‌ی وابستگی‌ها را خشکاند تا هیچکس دربند این بند ننگین نماند.

www.takbook.com

همه ما روزی خواهیم رفت. من با شکوهی چشم‌نواز می‌روم کـه در دل آیینه نقش می‌بندد. هیچکس رفتنم را نخواهد دیـد، همـه در ایـن روز یا شب و زمـان شـکوهمند در خـوابِ شیرینشـان بـا نـادانیِ خـود همخوابه‌اند. من از خودم خرسندم.

www.takbook.com

34

سرانجام اندکی آسایش به نزد همه‌ی انسان‌ها می‌آید.

دوست دارم آوای باران را با تمام وجودم گوش کنم، آن زمانی‌که بر شیشه‌ها با مشت می‌کوبد و مرا فرا می‌خواند به نزد من بیا...

چشمان من به سقف بالای سرم عادت کرده‌اند، گوش‌های من به صداهای گوشخراشِ این سکوت سوزناک واکنشی نشان نمی‌دهند...

خسته‌ام، چه روزهایی را که به امید خواب شبانه سر نکردم، چه شب‌هایی را که به امید خواب شیرین به پگاه نرساندم، این روانِ بیمار پزشکی نخواهد یافت.

من دانه‌ای در دلم می‌کارم و نامش را می‌گذارم فردا، فردایی که همه‌ی انسان‌ها طینت خود را نمایان کنند. فردایی که با سایه‌ام همه‌ی آدم‌های پلید را ترک کنم و به جایی بی‌نام و نشان بروم.

من می‌دانم ناله‌ام روزی ویرانه‌هایی بر جای خواهد گذاشت، اما من می‌توانم بدون چشم‌داشتی از شب، همه چیز را سیاه کنم چون من توانمندم. من پلی میان کرده‌ها و ناکرده‌ها می‌شوم و چراغی از دلم روشن می‌کنم و آن‌سوی این پل می‌گذارم تا دیگران دریابند که چه کنند؛ بیایند یا بروند...

همیشه این‌سوی داستان خوب نیست، همه‌ی چشم‌داشت‌ها باید فراموش شوند، تنها یادی که در پنداشت تو می‌ماند، چهره‌ی پشیمان یا خرسند خودت است برگرفته از کاری که کرده‌ای.

بدان که ناکجا چاه است یا چاره! ریشه کن، رشد کن، فراموش مشو.

این من هستم و خودم... در شب تاریک هیچکس سایه ندارد، پس تنهاییم. من می‌توانم ادامه دهم قرمز برای ماندن نیست.

www.takbook.com

35

آنگاه که به بیماری‌های روح پی می‌بریم دهانمان بسته می‌شود چون چاره‌ای برای آنها نمی‌یابیم.

درمان هر دردی آسان نیست. من دردم را بازگو می‌کنم، من نمی‌گذارم این درد ریشه‌هایش را به ژرفای وجودم برساند، من عشق را نمی‌فهمم دردی دارم به‌نام نفهمیدن، شاید با گفتن آن اندکی آسایش یابم، من عشق را نمی‌فهمم.

هیچکس رسم دوست داشتن را بلد نیست، کاش کسی بود به ما می‌آموخت که دوست داشته باشیم آنان را که می‌خندند و بیاموزیم به آنان که غمگینند تا دوست داشته باشند و بخندند.

کودکی گوشه‌نشین بودم و تشنه‌ی نگاه، دیدگانم به در دوخته شده بود؛ کسی می‌آید که مرا از پس این اندوهِ تنهایی می‌برد تا برف و باران و زمستان و پاییز را نشانم دهد. شاید دیگر از سرما و نمِ تنهایی ناله نکنم.

من باهم بودن را دوست دارم اما چه کسی از با من بودن خرسند می‌شود؟ سایه‌ی زیبای من تو چی می‌کشی از با من بودن! می‌دانم چه رنجی در دل داری.

هر کسی خواست با من پرواز کند زنجیرش کردم و بازیچه پنداشت‌های بلندم شد و به‌اندازه‌ای به بالا کشیده شد که مرگش را آرزو کرد، من نیز رهایش کردم و با زنجیری به سنگینیِ آرمان خدا شدن، به پایین رفت و از دیدگانم پنهان شد.

باید این روزها مرا ببینی تا بفهمی از پوچی پر شدن چه دردآور است.

www.takbook.com

در قلب خود نقطه‌ای یافتم و سینه‌ام را شکافتم تا بدانم بـرای چـه نقطه‌ای خالی در این همه تباهی لانه گزیده! به دری رسـیدم کـه روی آن نوشته بود: «این خانه‌ی آسایش تا ابد قفل می‌ماند مگر اینکـه بـوی انسان بدهی!» چه چیز ناممکنی... در میان این همه مردار چگونه بـوی خوش انسانیت بدهم؟ کاش هیچ‌وقت زندگی را مزه نکرده بودم.

www.takbook.com

36

سرد است این زندان آرزوها، سرد است. فاصله‌ام با کلید زندان، یک یا دو برگ سخن گرم و دلنشین با گوش‌هایی از جنس شنیدن است.

خوشا به حال فرزندانم که اگر چیزی برایشان نگذارم (من نامه‌ای) از زندگی در گورستان دارند که بخوانند؛ مرا نفرین کنند و دشنام دهند برای این دفتر، رازهایی ممنوع را بازگو کردم که سزایش زندگی در میان موجودات خطرناک دو پا بود.

چهره‌ات را در هم نکش، این زندگی مانند دلقک لودگی می‌کند پس بخند و قهقهه کن و پیش برو. هیچ پیشامدی نباید از بی‌آلایشیِ تو بکاهد. با خودت زمزمه کن تا به گوش زندگان برسد... زمزمه کن: «من یک لشکر آماده برای زندگی و لذت هستم تا می‌توانید مانع من شوید، من نمی‌ایستم.»

www.takbook.com

37

روشنایی هر از گاهی به دلم سر می‌زند و سر تا پایم را به آشوب می‌کشد، گویا من شده‌ام مسیری برای گذرش.

دوست دارم روزی راه را بر او ببندم و ناگهان و در جا خفه‌اش کنم، انگار که هیچ‌وقت وجود نداشته.

شاید هم تنها راه را بر او بستم و رخصت دادم تا زندگی کند در کنار من، در کنار سیاهی درخشان که شب از او می‌ترسد. هر بار که از من گلایه‌مند شد برایش خودم را می‌نگارم تا آرام بگیرد، خودم را زمانی‌که روشن بودم، خودم را زمانی که برای تک‌تک گام‌هایم هدف داشتم، منی که من نمی‌شناخت، منی که از نفس کشیدن هراس نداشت، از نفس کشیدن با این همه تنش.

خسته ودرمانده‌ام می‌خواهم بخوابم تا ابدیت تا دیگر به فردایی تکراری و نفرین شده نرسم، نفرین به من که تاب آوردم و ماندم.

www.takbook.com

38

روزی می‌رسد که فریادها شنیده می‌شوند حتی اگر چندی نگذارند، چون بیشتر مردم می‌خواهند که بشنوند. روزی می‌رسد که دیگر کسی ناشنوا نیست، کسی نابینا و فلج نیست. هیچکس رنج نمی‌برد از وجود دیگری چون کسی نبوده که به کسی ستم کند. هیچ مردی لگدمال نمی‌شود و شرمسار نخواهد بود. مردان از روی عشق تن به‌کار می‌دهند و شب‌ها با استرس و تنشِ پگاه زودرس سپری نمی‌شوند. آن روز خواهد آمد.

هنوز هم پرسش‌هایی در دل خودم دارم. خدا برای چه لذت‌هایی را در وجود انسان نهاد تا ممنوعش کند؟ برای چه ما را آفرید؟ تا زمین را آباد کنیم؟ مگر اکنون آبادی‌ای وجود دارد؟ چیزی جز ویرانه وجود ندارد...

اگر بهشت در دل من نباشد بهشت پس از برزخ چرند است، شاید هم سخنان من چرند است؛ نمی‌دانم از خود چه می‌خواهم، من نمی‌خواهم که بیشتر بدانم، می‌خواهم به خواب فرو روم.

درها باز می‌شوند و پرنده‌ای پر می‌زند و به هر کجا دلش می‌خواهد سرک می‌کشد و می‌رود تا به جایگاه دلخواهش برسد، اما برمی‌گردد چون نمی‌داند کجا برای اوست!

من برای این زندگی نیستم من را ببر.

بوی نیاز تاب مرا می‌شکند، من نباید به نفس کشیدن نیاز داشته باشم، من باید بوی پرواز بدهم، پروازی از جنس آرامش به سیمای آسایش، به رنگ آبی.

www.takbook.com

39

در پندار خود، به خود و پیمان‌هایمان خیانت مـی‌کنـیم. از هـزاران کرده و ناکرده پشیمان می‌شویم. گاهی می‌شود گوش‌ها را گرفـت و در خیال خود قهرمان شد. می‌شود هزاران ناکرده را در ذهـن انجـام داد و پیروز شد. ابتدا باید پیش خودت قهرمان باشی تا بتوانی همچـون یـک قهرمان رفتار کنی؛ ما ساخته‌ی اندیشه‌ی خود هستیم.

من می‌توانم به همه فرمان دهم، من فرمانروای خودم می‌شوم تا بـر دیگران چیره شوم. روزها به لودگی رفتار می‌کنم تا زمان زودتر بگـذرد، این زمان‌هایی که آرزوی گذشتنش را دارم جوانیِ من است. باید بـه پـا خیزم و این درخت پیر را دوباره زنده کنم تا برگ‌های سـبزش همـه‌ی زمین را سایه بیندازد و میوه‌هایش زبانزد همگان شود. ریشه‌هایم شـاید دوباره جان بگیرند.

این نقاب را در هم می‌کشم و خودم را نمایان می‌کنم. شاید خـودم زیباتر از نقاب بی‌ریایم باشم، من چیزی هستم که خودم دوستش دارم.

سخنان مانند باد سرگردانند، به ندای آنان گوش فرا مده.

به مسیری برو که نرفته‌ای اما به پایین و پشت سرت همچنـان کـه گام برمی‌داری نگاه کن. مردمان تو را به دالان مرگ می‌برند اگر پاهـا و گوش‌ها و چشم‌های خودت را نداشته باشی. گام بردار، بشنو و ببین اما سخن مگوی، مگر این که بخواهی ندا سر دهی تا مسیر درست را نشان دهی. دوست دارم عاشق شوم و از خودم بیخود، اما راه و رسم این بازی سخت را هـیچکس ندانسـت مگـر اینکـه عمـرش تمـام شـد، امـا مـن بازی‌های سخت را دوست دارم و حریفی نمی‌بینم. گردنکشی می‌کنم و حریف می‌خواهم، هیچ جنبنده‌ای نیست.

www.takbook.com

40

ما از خود بی‌خودیم. من ناپاکم، از این پس پاک می‌کنم، نه چیزی از بیرون این جسم. من درونم را پاک می‌کنم و پیمان می‌بندم که خاک شوم، خاکی در ژرفای زمینی بدون هیچ استخوان و مرده‌ای.

من در دل خود دانه‌ای می‌کارم و رشد می‌کنم، من خودم را در وجود آن دانه می‌دمم تا سر از خود در آورم، سر از دل خاک.

نمی‌توانم هرکسی باشم، من اگر خودم را نیابم هیچ چیزی را نمی‌بینم جز راه جلوی چشمانم. دلم به‌کار نمی‌رود مگر روشنی‌ای ببیند. من این‌بار در دام نمی‌افتم و شکوفا می‌شوم.

من به هرجا بخواهم می‌رسم چون بال دارم و می‌اندیشم. من بنده‌ی پنداشت‌ها و کردارها و گفتارهای آلوده به کنج دیوار و خواب‌های آلوده به آرزوهای محال نیستم.

من اگر لب به سخن بگشایم برای آواز و سراییدن از عشق و مهربانی است و هرگز برای ناپاکی‌ها سخن نمی‌گویم، من این‌بار در دام نیستی و پوچی نخواهم افتاد.

من به‌دست می‌آورم هر دلی را، هرچه بخواهم برای من است، آنچه از زیبایی وجود دارد برای من است، من به ذات خود ایمان دارم.

به پرواز با اندیشه‌ام عشق می‌ورزم. روزهایی را در تباهی گذراندم و گذشت، نمی‌گذارم که بماند، پس‌افکند این تباهی غم است. من خانه‌ی دلم را برای غمکده نساختم.

www.takbook.com

41

انقلابی پر از خفقان در خود می‌بینم.

هر اندیشه‌ای که تو را به وجد می‌آورد آن را به‌کار بگیر؛ هیچ چیز نابه‌جا در ذهن نمی‌آید، بی‌شک ما با این ذهن به هرجا بخواهیم می‌رویم، به‌دست می‌آوریم و از دست می‌دهیم، می‌خندانیم و می‌گریانیم و همچون کودکی نوپا به آن هدف می‌دهیم برای دویدن.

آرزوهای خود را بلند و شمرده به زبان‌آور، این زندگی منتظر شنیدن است نباید به غم‌ها روی آورد، نباید یکجا نِشست. با خود بگو من نباید خودم را سرکوب کنم.

ما باهم شکوفا نشویم دور از هم تباهیم؛ این جمله را به کسی که قلبش برایم بتپد خواهم گفت.

نمی‌دانم! هنوز هم به این موجودات دو پا نمی‌توانم بنگرم. شاید قلب کسی برایم بتپد اما برای اندیشه‌ام نه.

هنوز نمی‌دانم این آتش درونم با ناله‌ی سرد و خموشم بی‌جان می‌شود یا اینکه خودم سردم و چشمان آتشین دارم و این سردی، چشمانم را بی‌سو کرده است.

من دوست دارم در خودم بسوزم یا از سرمای خودم کم‌کم به خواب ابدی فرو روم. نمی‌خواهم کسی از من گزندی ببیند، این زبان را چگونه می‌شود به زنجیر کشید؟ دشمنِ تن خسته‌ام این ماهیچه‌ی سخنگوست.

www.takbook.com

42

می‌نویسم تا تهی شوم، می‌خندم تا پر شوم از غم.

می‌ترسم در فراق نایافته‌ام چیزی بنویسم، هر چیزی به نوشته درآید ممکن است دشمن جانم شود.

دوست دارم نبود من، خاطره‌های شیرینی را به یاد دوستان و نزدیکانم بیاورد. اندکی افراد پس از رفتن اندوهی به جای می‌گذارند، اندوهی در دل دیگران که چرا نگذاشت کارهایش را تلافی کنیم! چه خوب و چه بد بستگی به تو دارد و فرایندی بازگشتی است.

همه بودن دشوار است اما خودت بودن در پاره‌ای از زمان ناممکن. راه دشوار همیشه بد نیست، ناممکن‌ها را ممکن کن و به‌جای نشستن گام بردار و بخوان تا بتوانی فریاد بزنی.

دانشت را به رخ بکش و به جویندگان بیاموز هنوز برای آموزگار شدن زود است، پس آغازت را حکاکی کن.

www.takbook.com

43

پوچ بود از مهر و نیکی. کینه مرا فرا گرفته بود! پس با آتـش درونـم سوزاندمش و خاموش شدم.

www.takbook.com

44

پس افکند نفرت‌ها به رنگ سیاه در صفحه‌ی زندگی می‌ماند... شماره‌ی پیش پوچ بود از مهربانی و عشق! گلایه‌ای بود از هیچ و نخواستم خشم بر این دفتر واژگون رخنه کند.

من نمی‌توانم بد باشم، درست است که سیاهی بر صفحه‌ی پس از آن که اینجاست سرازیر شد ولی می‌توانستم بدون هیچ ردی همه چیز را پاک کنم، اما من می‌خواهم هیچ چیز از چشمان خواننده‌های بخت‌برگشته‌ی این من‌نامه پنهان نماند، درست است که باقی نماند اما رسوایی‌اش صفحه‌های سپیدم را دربرگرفت.

من با خودم پیمان می‌بندم نفرتی نداشته باشم. من دوست دارم با عشق زندگی کنم و می‌توانم. من دلم را می‌جویم و پست نمی‌شوم همچون انسان‌های دیگر. پروردگارا! دستم را بگیر.

بازگو می‌کنم: «می‌سوزانم آنچه را که دلم در آن نمی‌خندد، خواه خانه‌ای باشد، خواه صفحه‌ای.»

من فرجام آنچه را که می‌گویم می‌دانم، پس گفتنی‌ها را باید گفت.

نمی‌دانم با این تن خسته چه کنم، خودش خودش را دوست ندارد. دلم را چه کنم که خود را به عشق مجازات می‌کند؟ جنجالی به پا کرده چند وقتیست و می‌داند که تلقین است اما من را به ابراز آن تشویق می‌کند گویا چاره‌ای دیگر برای راهیابی و زندگی ندیده است.

می‌نویسم از نقطه‌های دوردست که روزی گام‌هایم را در آنجا خواهم گذاشت، من می‌دانم که به هرجا بخواهم می‌رسم؛ تنها باید باور داشته باشم به خودم، به منشور قدرتم.

www.takbook.com

45

در این سکوت زجرآور مدت‌هاست سکنا گزیده‌ام. من با شوق مـرگ سقوط می‌کنم و تنهـا خواسـته‌ام از خـود، دوام اسـت. دوام بیـاور زیـر ضربه‌های تبر، تو می‌توانی.

نمی‌دانم چرا این همه ناامیدم، مگر می‌دانم تا به کِی قلـب سـیاهم می‌تپد؟ دلم اندکی شهامت برای ترسیدن می‌خواهـد و نـدای درونـم را خفه کرده‌ام.

می‌خواهم بنویسم اما یادم می‌رود به آرامگاه. می‌خواهم چشمانم را ببندم و هیچکس را نبینم، می‌خواهم در خلوت نداشته‌ام اشک بریـزم و بلند هق‌هقم را فریاد بزنم و دریایی از اشک بسازم.

هرچه می‌خواهم نفرت را از خودم دور کنم نمی‌شود!

پس تلاش می‌کنم که بشود.

خانه‌ام کجاست؟ هیچ جایی برای بی‌خانمانی همچون مـن نیسـت، پناهم کجاست؟ بی‌پناهم! همه‌ی این‌ها به کنار خدایم کجاست؟ کـاش می‌دیدمش و گلایه‌هایم را با چشمانی گریان بر سینه‌اش می‌کوبیدم.

خسته‌ام، هم تنها ماندم هم دلم به همراهی نمی‌رود؛ به لگدی کـه مرا به جلو بیندازد خرسند می‌شوم، جالب است میان این اندوه و غم‌هـا تنها بودن را می‌بینم.

www.takbook.com

46

نیست و نخواهد بود، شب‌های بدون خستگی کجا هستند؟ سوار بـر اسب می‌تازند و من با پای پیاده درمانده‌ام.

چاره‌ای ندارم مگر فرار! هراسان و بی‌هدف به هر گوشه‌ای می‌رسـم سرک می‌کشم تا شاید خودم را یا همانندم را بیابم. دانشِ تنها نشستن و تنها بودن را به کسی نمی‌آموزم. همین‌که من در این عرصـه مهـارت دارم کافی است.

انگاشتم از خود این‌گونه نبود، من در به در به دنبال همانند نبودم! مرا چه شده است؟ این من نیستم.

پس کِی خودم می‌شوم؟ غمگینم از این سردرگمی؛ این‌بار نمی‌شود پرنده شد و پر زد، این‌بار بازی سخت‌تر شـده اسـت. نگـون‌بختـیِ مـن پنهان بود، کاش همان‌گونه می‌ماند.

خنده‌ها مرا آزار می‌دهند. دوستدارِ خنده، دل آزرده است.

www.takbook.com

47

هیچ زمانی نمانده است، همه‌ی این ساعاتی را که نفس می‌کشم به کاری می‌پردازم و نمی‌توانم با خودم خلوت کنم.

با آغازِ پگاه چشمانم به سختی باز می‌شود و تا شامگاه هیچ وقتی برای اندیشه‌هایم نمی‌گذارم.

با خودم غریبه شدم، من هم‌اکنون با همه‌ی من‌های وجودم بیگانه‌ام.

فریادم نای پر کشیدن ندارد. دلم به زندگی نمی‌رود، نه دوست دارم بمیرم و نه دوست دارم زندگی کنم. در تنگنای ندانم‌های خود به هیچ می‌اندیشم.

گاهی به خودم هزاران کنایه می‌زنم این من بودم که می‌خواستم به دنیا غلبه کنم؟

باز هم می‌توانم همانند گذشته به نهایت غرور برسم ولی نباید از پا بیفتم، نباید یکجا بنشینم. این بی‌پناهی به قلب و جان و فکرم نشانه رفته اما من زمین نمی‌خورم.

www.takbook.com

48

دوست دارم آرزو کنم این‌بار نه برای پرواز و رفتن. مـی‌خـواهم آرزو کنم برای دستانم، آرزو می‌کنم هر چقدر که نفس‌هـایم گـرم هسـتند، دستانم باشند.

تاب ندارم، کاش خانه‌ای از آنِ خود داشتم، کاش اندکی می‌توانستم در این غوغا بیاسایم، نه پای فرار دارم و نه دستانی برای چنگ زدن بـه این روزگارِ نفرین شده، در به در دنبال پنـاهم و هـیچکس جـز خـودم پناهم نمی‌شود.

من ناامید و افسرده نیستم، من حقیقت این زندگیِ بی‌همه چیـز را دریافتم.

دست نوشته‌هایم چرند است برای مردمانِ نادان. من برای ذهن‌های بسته نمی‌نویسم، من می‌نویسم که تهی شوم از درد، بـرای همـین هـم می‌خندم که کسی باورش نشود در دل چه دارم!

کاش راه گریزی برایم می‌ماند.

سکون پرمحتوا مرا متلاشی کن.

تا پایان این دفتر چه بر سر من خواهد آمد؟ امیدوارم لبخند آدمیانِ خالی از احساس را همیشه ببینم، من از چهره‌های غمگین و خشمناک می‌ترسم.

هر سال بی‌شوق‌تر از گذشته به هیچ چیزی نمی‌توانم دل ببندم.

اگر قبلاً نوری بود و می‌نوشتم اکنون تنها خاطره‌ای از روشـنایی در ذهن مانده و می‌نویسم.

www.takbook.com

ما انسان‌ها می‌بینیم و می‌شنویم اما خودمان را به ندیدن و نشنیدن می‌زنیم، ننگ به این انسانیت! در حالی‌که همه چیز دارم، هیچ چیز ندارم و نیازمند به نیازم.

دوست دارم خواسته شوم، دوست دارم بخواهم. آری من هم با این قلب سنگی می‌توانم دوست داشته باشم اما تشنه‌ی دوست داشته شدنم نه اینکه منفور باشم اما از صدای وابستگی‌ها می‌هراسم.

www.takbook.com

49

تا به‌اکنون این اندازه از سخن گفتن و گفت‌وگو گریزان نبوده‌ام، همیشه فَکم گرم بود و لبانم خندان. حتی دوست ندارم از جایم بلند شوم، تاب شنیدن هم ندارم.

آدمیان با من چه کرده‌اند؟ این موجودات روز به روز مرا با خودم و زندگی و شادی و لبخند غریبه می‌کنند، هر اندازه تلاش کردم در وجودشان قلبی آکنده از مهر بیابم ناکام ماندم.

با من بیا می‌خواهم به نا کجا بروم، به جایی‌که بتوانم نفرت و پلیدی را از وجودم قِی کنم. من می‌خواهم پاک شوم و از پلشتیِ این پنداشت‌ها می‌ترسم. مرا به کام مرگ ببرید، نجواهایم مرا متلاشی می‌کنند.

آینده را می‌خواهم بسازم اما چشمانم دوردست‌ها را سایه و تاریک می‌بیند.

www.takbook.com

50

هیولایی را بیدار کردم در وجودم، کم‌کم مرا پایان می‌دهد. این من چرا این‌گونه کوچک و سست شده است؟ هر آن ممکن است خودم را ببازم. انسان‌های خودفروخته به نفرت به دور من پراکنده شده‌اند و خودشان را به رخ جلد بی‌ریایم می‌کشند و مرا جذب لبخندهای مخروبه‌شان می‌کنند.

شب‌ها با تنی داغ و لرزان و چشمانی پر از ابر سیاهِ آماده به باریدن، پاهایی آماده برای پایکوبی و رقص عزا، می‌گذرند. این‌بار نیز همه چیز بر گردن خودم است، من گفتم می‌خواهم بشود حتی اگر به زیانم باشد پس بگذار بشود و این خرده جانم را نیز بگیرد.

انگار ذهنم به‌سان سگ هاری به‌دنبال تنِ دغدغه‌هاست تا گازی بگیرد و دلش خنک شود.

نمی‌خواهم پیر و فرتوتی شوم که افسوس نکرده‌هایش را می‌خورد، می‌خواهم آن‌گونه که خودم فرا گرفتم پرواز کنم و خودم باشم. هر چقدر از خودم فرار کنم باز به آینه می‌رسم.

هر اندازه از خستگی‌هایم بنالم کسی جز خودم خریدار سخنان اندوهناکم نیست. همچون من خدایی نیست، همچون من جنبنده‌ای هم نیست؛ خدایی برای آفرینش این همه غم و جنبنده‌ای برای یافتن گودالی پر از اندوه.

هرچه پیش آید خوش آید. می‌سپارم به گذر زمان، می‌سپارم به باد، می‌سپارم به خاک، سختی‌ها را، غم‌هایم را، اشک‌هایم را هنگامی‌که بی‌صدا چکه می‌کنند. پژواک این صدا خاموشی‌ست، چون بیابان دیوار ندارد.

www.takbook.com

مرا دریابید، من مهربانی را چون خورشید می‌تابانم. من دلم را دریای نیکی کرده‌ام، مرا دریابید. من اگر تنها هم باشم دوست دارم نوازش کنم، دوست دارم چشمانم بدی‌ها را نبیند.

کاش این همه نمی‌دانستم از خودم که بانی آن شود پلیدیِ دو پایانِ چهارپا صفت را ببینم؛ من دیدم که چه هستم و دیدم که چه‌ها هستند! یک مشت تاریکیِ خودپسند، یک خروار مخروبه‌ی بلازده، تاریکیِ‌شان را بر روشنایی می‌بارند و بر سر آن خراب می‌شوند تا هرچه از روشنایی مانده است نیست شود و داستان‌هایش بماند و چشم‌های نگران که باز هم روشن می‌شود یا نه؟

هیچکس نمی‌گوید باید روزنه‌ای بیابیم و آن را به خورشید مانند کنیم، همه چشم به راهند تا کسی جسارت کند و بمیرد تا برایش داستان بسرایند. بزدل‌ها از مرگ دلیران برای فرزندانشان ترس می‌سازند.

اگر بتوانم به‌گونه‌ای فریاد سر می‌دهم که همه بدانند این زندگی ارزش ترسیدن و یک‌جا نشستن را ندارد، باید مشت زد و جنگید. من می‌توانم، من از مرگِ آرمان‌هایم می‌ترسم نه از مرگ این جسم بی‌همه چیز.

www.takbook.com

51

آرزوهای بزرگی داشتم ولی سر راه به کوچک‌ترینشان که بر خوردم آن را برداشتم و به همان بسنده کردم، این نیز بر گردن خودم است.

هیچ‌گاه درنگ نکردم تا شاید به آنچه که از نخست می‌خواستم برسم، این آرزوی کوچک مرا تنهاتر کرد و بر دانشِ زندگی‌ام افزود. حال می‌توانم بیشتر از انسان‌ها متنفر شوم، پلیدی‌های بیشتری را دیدم و از این مردمِ توخالی هیچ‌گاه عشق نخواهم دید.

من نمی‌دانم چه کنم؟ دیگر هیچ راهی نمانده است که نرفته باشم. من خسته شدم از اینکه این اندازه در برابر رنگین‌کمان انسان‌ها ایستادم، نمی‌دانم چرا من تا به اکنون دوام آورده‌ام، کاش تنها نبودم.

این من به سختی نفس می‌کشد، این من چقدرکنج تنهایی را با دیوارهای هاشورخورده‌اش تحمل کند؟

هر روز افسوسم سنگین‌تر شده و بر سرم خراب می‌شود. یا من انسان نیستم یا همه! هیچ نمی‌دانم، به هر صفحه که می‌رسم می‌ترسم نوشته‌ای آغاز کنم، چون اگر اندکی از آن خالی بماند انگار قسمتی از زندگی‌ام خالی از دغدغه و تنش بوده و انگار تلاشی برای ایستادن نکرده‌ام.

خدا می‌داند بر من چه می‌گذرد. هر از گاهی دلم می‌خواهد همچون دیگران زندگی کنم، همچون آنان بپندارم و بدون توجه به دادِ دیگران بیدادگری کنم.

این من تنها در برابر خودش بیدادگر است و خط و نشان می‌کشد. نه من ناتوان نیستم، من تنها نگران خُرد شدن خودم در برابر خودم هستم. می‌دانم که اگر بدذات باشم خواهم شکست، می‌دانم که اگر ستم

www.takbook.com

کنم زیر پای خودم صدای خِش‌خِشِ خُرد شدنِ روحم را خواهم شـنید. پس چرا کس دیگری که چنین باشد مـرا نمـی‌یابـد؟ مـن بـه تنهـایی می‌توانم بپرم اما بلندپروازیِ یکتایی همچون مـن هبـوط بـه گورسـتان بی‌نگار را در پی دارد.

www.takbook.com

52

نمی‌دانم از چه چیز آغاز کنم. چندوقتی نبودم، یعنی بودم ولی ترس مرا فرا گرفته بود و از قلم می‌ترسیدم. شاید از کارهایی که می‌کردم شرمنده بودم و دستم از نوشتن آنان شرمسار بود. با خودم اندکی کنار آمدم تا توانستم به روی سفید کاغذم نگاه کنم. من سیاه نیستم و سیاه نمی‌شوم، من می‌خواهم روشنایی مرا در خودش فرو ببرد...

دیگر بانگ و سیلی آفتاب برایم مزه‌ای ندارد، در گذشته جای دستش چهره‌ام را گلگون می‌کرد.

می‌خواهم با کسی که نیست یا هست و من او را نمی‌بینم سخن بگویم: «می‌دانی! من خسته‌ام، ذهنم به زیباییِ گفتارم نیست. پنداشت مرا شست و شو ده و مرا از بند خودم رها کن، این زنجیر زشتی و پست‌سرشتی که در استخوانم خودش را جا کرده پاره کن، بگذار به ژرفای دریا نفس بکشم، بگذار در نسیم خنک با چشمانی بسته پرواز کنم، بگذار گندمزاری از عشق بکارم به اندازه‌ی همه‌ی انسان‌ها تا هر کسی از خودش خسته شد خوشه‌ای بچیند و دلش را به امید بارور کند» ولی این موجودات دوپا را که می‌بینم می‌ترسم، با خودم می‌گویم نکند گندمزار را به آتش بکشند، نکند تخم کینه را میان آنان بکارند، این‌گونه تلاش من و خاک زیر پایم بیهوده می‌شود.

ای کسی که همچون دیوانگان با تو سخن می‌گویم، آیا می‌بینی که چگونه روز به روز میان این سنگلاخ انسانی دست و پاهایم زخمی می‌شوند؟ از روزی می‌ترسم که میان آنان گیر کنم و من نیز سنگی شوم همچون آنان، مرده و بی‌عشق و نامهربان.

www.takbook.com

تا به کی می‌خواهید بمیرید؟ تا زمانی‌که قلبم می‌تپد برای نرم شدنتان عشق می‌ورزم. تا زمانی‌که پاهایم از بدنم جدا نشده‌اند میان سنگ‌ها راه می‌روم و آواز می‌خوانم، هیچ‌وقت دیر نیست! یاد گرفتم غلط‌هایم را پنهان نکنم، یاد گرفتم آنان را خط بزنم و جلو بروم، چون دیگر باکی ندارم از چیزی که بخواهم پنهانش کنم.

من از خودم می‌ترسم، دوست داشتم کسی باشد، کسی که برای دوست داشتنم هزاران بهانه داشته باشد، ولی فهمیدم دوست داشتن بهانه نمی‌خواهد سرشت پاک و عاشق می‌خواهد.

من می‌روم تا شاید پیدا شوم. در خود گم شده‌ام ولی جوینده یابنده است. روزی کسی، چیزی، نیرویی، روشنکی مرا پیدا می‌کند و از این پلشتی نجات می‌دهد. می‌دانم که آن روز چنان دیر نشده است و هنوز چشمانم با تاریکی دست دوستی نداده‌اند.

www.takbook.com

53

در این خانه نمی‌خواهم نامی از من بماند. این خانه مرا پس می‌زند، اهالی آن مرا نمی‌خواهند. دیگر نمی‌گویم خسته‌ام، نـه خسـته نیسـتم، من بریده‌ام و میان این نزدیکان، بیگانه‌ام.

از ترس شنیدن سخنان ناروا سکوت کرده‌ام، بی‌کسم بی‌کس، تا بـه اکنون نم پس نداده بودم ولی می‌خواهم با خون خودم بنویسم و همه‌ی دیوارهای شهر را قرمز کنم و فریاد بزنم دیگر بس است!

ناامید شـوم؟ بمیـرم؟ فـرار کـنم؟ بـی‌تفـاوت شـده‌ام، هـر روز بـه پیش‌آمدها بی‌تفاوت‌تر می‌شوم. هر روز بی‌رمق‌تر از دیروز گام برمی‌دارم کاش کسی بود که می‌فهمید مرا. دستانم خوابیده‌اند، قلبم تیر می‌کشد و من تنها به دیوار خیره شده‌ام.

www.takbook.com

54

کاری نکنیم که در تک‌تک یادبودهای نزدیکانمان چهره‌ی منفور برجای گذاشته باشیم، چه می‌شود جز نیکی و گذاشتن خنده بر لب دوستان یادگاریِ دیگری از خود به‌جای نگذاریم؟

تو نمی‌توانی پلیدیِ خود را به خورد پاک سرشتان بدهی، آنان هر اندازه هم بد شوند به مانند تو سیاه نمی‌شوند.

ای تویی که از انسان بودن تنها نامش را بر دوش می‌کشی، من کسی هستم که با همه‌ی هستی‌ام ایستاده‌ام تا بد نشوم. کسی که می‌گوید بدی در گیتی جایی ندارد نادان است. پلیدی در کنار نیکویی زندگی می‌کند و تا زمانی که انسان‌های بدسگال نفس می‌کشند این دو اندیشه و کردار با هم در پیکارند.

هر از گاهی از غم و اندوه پُر می‌شوم. اندوه اینکه چرا هر روز حلقه‌ی ناپاکی بر گردنم تنگ‌تر می‌شود؟ می‌خواهم از بند خود رها شوم، هر اندازه می‌خواهم مهربان باشم، نفرت و کینه بر من هجوم می‌آورند! مگر من کیستم که این همه تلاش می‌شود تا من نیز بداندیش و ناپاک شوم؟ هیچ چیز از این گیتی ناموزون نمی‌خواهم مگر آرامش و دوری از همسانانم که آلوده شده‌اند به واژه‌ی ننگین آزار. با سخنان و رفتارشان یا خودشان را می‌آزارند و یا دوستانشان را، این همه تلاش برای نامفید بودن برای چیست؟ شاید فردایی برای تو و دیگری نباشد که کارت را ادامه دهی.

دوست دارم هر روز لبخندم ژرفین‌تر شود تا بتوانم اخم‌های خشم‌آلود همه را در آن ناپدید کنم. دریای خنده‌هایم کم‌کم خشک

www.takbook.com

می‌شود. نمی‌دانم چگونه این دریا که به اقیانوس مهربانی پیوند دارد بـه مانند لبانم بیابان می‌شود؟ کاش کسی بود تا با بوسه‌ای خشکسالی را از لبانم می‌ستاند و مروارید عشق را در دلم می‌کاشت.

من نمی‌خواهم پایان یابم. پایان من این‌گونه بی‌صـدا نخواهـد بـود، من پرغوغا به آسمان می‌روم همچون عقابی که بال‌هایش را به رخ همه می‌کشد.

www.takbook.com

55

از کجا بگویم، از چه چیز بنویسم؟ برای ماندنم دست و پا می‌زنم و ایده‌های نو به سرم می‌زند. می‌خواهم بایستم و بنویسم آنچنان که همه‌ی نویسندگان برای انگشتانم سوگواری کنند. من به تنهایی به راهم ادامه می‌دهم، این خرده سنگ‌ها اندکی پایم را می‌خراشند، نگاهم به جلو و نفس‌هایم ژرفین است...

می‌دانم ذهنم به مانند گذشته گسترده تراوش نمی‌کند اما با همین قفس، دشت و آزادی را می‌نگارم.

این شب‌ها ناجوانمردانه جسمم را می‌آزارد. نه خوابی به چشمم می‌آید و نه برای انجام کاری جانی مانده است. به همه چیز می‌اندیشم به‌جز خودم، من خودم را کجای دلم بگذارم؟ من پریشانم.

www.takbook.com

56

نیرویی بسیار توانا دور من نهفته است، چشم به راه و گوش به زنگ است تا از ته دل چیزی بخواهم و او برایم برآورده کند. گویا تنها چیزی که بدون هزینه در خدمت من در آمده این نیروست! نمی‌دانم چطور بگویم که از وجودش آگاه شدم. هم ساده و هم پیچیده است، تنها باید از درون به آن بنگرم. من می‌خواهم پس به دست خواهم آورد.

مادرم طبیعت این نیروی مرموز، این پاکیِ بی‌انتها مرا بیدار کرد، دستش را خواهم گرفت و به راه ادامه می‌دهم. ببخش اگر تا به اکنون تو را نمی‌فهمیدم، پوزش مرا بپذیر، از این پس تو را می‌خوانم چون تو مرا دریافتی. می‌دانستم اگر به هستیِ چیزی آزار نرسانم نیرومند می‌شوم. هستیِ کسی را نگرفتم، هستی‌ام را اگر گرفتی، نمودار خوبی‌ام را رسم کن.

www.takbook.com

57

زمینی شده‌ام پـر از محصـول، امـا کلـاغ‌هـا آسـوده‌ام نمـی‌گذارنـد. پی‌درپی به هستی‌ام نوک می‌زنند و دیگر از مترسک هم نمـی‌ترسـند و روی شانه‌اش می‌نشینند و برای هم قصه می‌گوینـد. دل مـن بـه بـاران خوش است. هم گرد و غبار را از محصولات پاک می‌کند و هم کلاغ‌ها را پراکنده.

می‌خواهم از ته دل غرشی کنم تا درختان بفهمند اگر مـن نباشـم ریشه‌شان می‌خشکد و نباید از این بلندیِ دروغینی که نسـبت بـه مـن دارند غره نشوند. می‌خواهم جایم را به قاصدک بـدهم و خـودم بـا بـاد متلاشی شوم تا شاید بتوانم روی موج‌های بی‌رنگـش از بالـا بـه هسـتیِ پیشینم بنگرم و انسان‌های پست‌تر از خاک را ببینم، این‌گونه در چنگال جاذبه حبس نیستم، زیرا من سبک‌تر از بادم و سنگین‌تر از اشک‌هایم.

www.takbook.com

58

یاد گرفتیم که نپرسیم، هرگاه که پرسیدیم با (هیس! زشته) مواجه شدیم. هرگاه که کنجکاو شدیم با اخم روبه‌رو شدیم. این بزرگترین ستم به یک انسان و در موارد پیشرفته‌تر ستم به یک جامعه است، چون با این کار مردمانی شکل می‌گیرند که بی‌چون و چرا هر چیزی را قبول می‌کنند، با بترسید می‌ترسند و با بجنگید می‌جنگند. انسان‌های سست‌عنصر و بزدلی که نسل‌های پست‌تر از خودشان باقی می‌گذارند.

قربانی شدند آنان که پرسیدند و پاسخی به آنها داده نشد، هر روز محدودتر و بی‌دانش‌تر و ترسوتر! این ننگ بزرگ بازخوردهای جبران‌ناپذیری دارد، تولید توسری خورهای منظم‌تر و پرسکوت‌تر. این هدفِ هدفمندان برای چیرگی‌ست، آموزش ترس و نپرسیدن، گسترش بی‌دانشی، سوق دادن به نخواندن کتاب و بله گفتن به هر کار ناپسندی.

من از این می‌ترسم که فرزندانم به‌خاطر گستاخی در پرسیدن تنبیه شوند. من از این می‌ترسم که خودم هم مانند ترسوها بگویم: «هیس زشته! بزرگ می‌شوی می‌فهمی!» من از این می‌ترسم که در پاسخ به پرسش فرزندانم بگویم: «اکنون زود است برای پرسش، پس دیگر از این حرف‌ها نزن» اما نه، من از خودم ترس پس نمی‌اندازم!

با اینکه خودم همیشه با طفره رفتن و اخم روبه‌رو بودم اما یک‌جا ننشستم و از دیگران پرسیدم، جواب ندادند، دست نگاه داشتم تا جواب را با خواندن و پژوهش به دست بیاورم. من سکوت نکردم، من قربانیِ تابوی سنتی که پاسخ ندادن به پرسش‌هاست نشدم، پس فرزندانم هم نخواهند شد.

www.takbook.com

از پاسخ دادن به کنجکاویِ فرزندانتان شرم نکنید. همیشه راهی برای گریز نیست، ما نباید انسان‌های قانع پرورش دهیم. این کمترین کاری است که برای خدمت به آنان می‌کنیم.

www.takbook.com

59

نمی‌دانم از چیزی که اکنون هستم خرسند باشم یا نه؟ یا بهتر است بگویم نمی‌دانم از چیزی که اکنون از خودم ساختم خرسند باشم یا نه...

به تازگی برای آغاز نوشته‌هایم بهانه می‌خواهم. این خستگی به چشمانم فشار می‌آورد تا مرا بخواباند.

امروز چیزی را فهمیدم! تفاوت من در دیدگاهم به هر چیزی موجب می‌شود که دوستانم از من فاصله بگیرند. می‌ترسم دوستانم را از دست بدهم. هر چیزی قیمتی دارد درست است، اما نمی‌خواهم به‌خاطر فهمیدن بیش از اندازه‌ام هر روز تنهاتر بشوم. کاش می‌توانستم در همه‌جا سکوت اختیار کنم تا کسی از حقایقی که می‌گویم نرنجد.

من ابتدا پدر و مادر دوستانم را محکوم می‌کنم، چون آنان را زندانی و بسته از اندیشه‌ی آزاد نگاه داشته‌اند، سپس خودشان را محکوم میکنم که ذهنشان را آزاد نکرده‌اند. من خودم نیز در دسته‌ی زندانیان بودم و هر روز به بی‌خردی‌ام افزوده می‌شد اما توانستم بیندیشم، توانستم غریزه‌ی خودم را بیدار کنم. پرسیدم و پژوهش کردم و ندانسته سخن نگفتم، احساسی عمل نکردم، کوتاه آمدم تا رشد کنم، من از آینده‌ی انسان‌های پیرامونم می‌ترسم، چه بر سرشان می‌آید؟ پس کِی آگاه می‌شوند؟

اندیشه چیزی نیست که بشود تحمیلش کرد! کاش کسی بود که اینان را بیدار می‌کرد. من اگر بتوانم یک نفر را آگاه کنم برایم بس است. رهاییِ یک شخص، رهاییِ یک جامعه است اما نسل‌ها به طول می‌انجامد و افسوس! برای خود و دیگران مانع نتراشید. ذهن باید تلاش کند به هر چیزی بیندیشد وگرنه می‌پلاسد.

www.takbook.com

60

هر روز خالی‌تر از پیش... من به کجا می‌روم؟ هنگامی‌که جوانان را پر از خرافه و پوچی می‌بینم از خودم متنفر می‌شوم. چرا این‌چنین شده‌اند؟ در پی هیچ پاسخی نیستند و تنها به دنبال اندکی خنده می‌دوند و هر لحظه از شادی دورتر می‌شوند. همچون حلزون از خودشان رد به‌جای می‌گذارند و هر روز بیهوده راه می‌روند. نه، من هدفدارتر از آنان نیستم اما افسوس می‌خورم که این سرانجام فرزندان سرزمین من باشد.

مغزشان را در دوراهی شهوت و مادیات قرار دادند و همچون برده به این‌سو و آن‌سو کشیده می‌شوند. چگونه شد که سگ‌ها افسار اسب‌ها را به‌دست گرفتند؟ چگونه شد کرکس‌های نانجیب، عقاب‌های دشت را لاشه‌خوار کردند؟ مردمانی که از روی احساس و نه از روی اندیشه دست به شورش می‌زنند و به کرکسان مجال زنده‌خواری می‌دهند!

خاموش باشند جارچیانی که خبر مرگ آزادگان را به یاوه و دروغ درمی‌آمیزند و آنان را دزد و دغاکار می‌نامند. این نباید سرانجام مردم و سرزمین آزاد باشد. چگونه بگویم و فریاد بزنم که من بهشت شما را نمی‌خواهم، مرا به حال خود بگذارید که می‌خواهم گناهکار بمیرم!

خدایی که مرا برای هدفی آفرید با من نامهربان نخواهد بود. خدای من، پروردگار من مهربان است. خدای دروغین شما که چشم به راه سوزاندن آفریدگانش است اهریمنی بیش نیست. ای کسانی‌که کاسه‌ی داغ‌تر از آش می‌شوید، این تن برای روح من است، من پادشاه خودم هستم، پس شما روبَه‌صفتان نمی‌توانید مرا با یاوه‌ها و خرافه‌هایتان برده کنید. من به‌اندازه‌ی کافی سردرگم یافتن معنای خودم بودم، همان چیزی که نمی‌دانید و دانستنش را گناه می‌دانید. می‌خواهم یک دل سیر بمیرم.

www.takbook.com

61

انسان‌های پیرامونم دیگر زجرآور نیستند و بالاتر از آن، وجدآورنده‌ی پلید شده‌اند، این موجوداتِ دوپا اگر بتوانند دیده‌ها و شنیده‌های خود را نیز ناپدید و یا جا به جا می‌کنند تا خودشان را فریب دهند. حتا به خودشان رکب می‌زنند. هنگامی‌که شخصیتی دروغین از خود می‌سازند خودشان هم باور می‌کنند که موجود ساختگیِ درون ذهن‌شان هستند، اما این نادرست‌ترین راه برای ادامه زندگی است!

خودت باش؛ من بازگو می‌کنم و بلند می‌گویم: من تندخو، دلسوز و زودجوش و زودرنج و تشنه‌ی ستایش شدنم، عاشق شهرت و محبوبیت و دیده شدن هستم، این چیزی است که هستم، خوب یا بد، پسندیده و ناپسند، این من هستم. خودمان باشیم مگر بد است؟ من شگفت‌زده‌ام از این عنصر همسان با خودم.

www.takbook.com

62

من مرداب زندانی شده به دست علف‌های هرز و بلندِ دلم را آزاد می‌کنم.

چرا من رود روانی نباشم که از دلِ پاکی‌ها می‌جوشد؟ بر هر سدّی برسم کمرش را خواهم شکست. این من تاب دیدن مانع را ندارد. طغیان می‌کنم بر دل هر کسی که بخواهد مرا نگاه دارد. من برده‌ی هیچکس نخواهم شد، من آزادم به‌سان باد و هر زمان که بخواهم موج ایجاد می‌کنم و هر زمان اراده کنم ابرها را دگرگون می‌کنم. من دوست‌دار پرواز و آزادی و دگرگونی‌ام. با هوهوی خود در گوش‌ها می‌وزم و آرام زمزمه می‌کنم: «برای خودت باش، هیچ چیز ارزش بردگی ندارد تا می‌توانی از بندها دور شو.»

www.takbook.com

63

غمگینم... تا به اکنون این همه بی‌کسی‌ام را لمس نکرده بودم. پشت به پشت با آینه می‌تازم، جز خودم را ندارم. به چه کسی بگویم اگر مـرا به سخره گرفتند؟ به چه کسی بگویم اگر سخن ناروا و زور شنیدم؟ نـه من ناتوان نیستم که کمک کسی را تمنا کنم، تنها دلم شکسته است از این همه تنهایی.

قرار نبود من بفهمم، نفرین بر ستمکاران. من از پس خودم برمی‌آیم، اکنون نه؟ پس از فردا آغاز می‌کنم. من خودم را دارم و داراترین هستم. کسی که خودش را دارد لشکر بزرگی را به دست دارد.

www.takbook.com

64

زمانی‌که همه نادان باشند هیچکس از زندگی‌اش ناخرسند نیست. اگر کسی و یا کسانی در این میان خود و خانواده‌شان را از نادانی نجات دهند با سرعت زیادی پیشرفت خواهند کرد. آنان که در انزوای نادانی خود مانده‌اند یا دانا می‌شوند و یا خودشان را برتر می‌دانند و این ناآگاهی و بینش پستشان را نشانه‌ی برتریِ خود می‌دانند. این نمونه‌ی بارز ملت‌هاست در مقیاس کوچکتر.

هر ملتی که توانست پنداشت خود را از بند خرافات و چرندیات رها کند، هم دانش یافت و هم زندگیِ سالم با آرامش داشت. در این میان بودند ملتی که خودشان خواستند خرافه را باور کنند و بینش خود را مسموم و کرم‌خورده کردند و بر طبل نادانی و بدبختی خود کوفتند و هرکس که خواست دل بسوزاند را زنده زنده سوزاندند و ستمکار و قاتل را سرور خود دانستند و دانش را دشمن آرامش و سرانجام بدبختی خود را خواست خدا!

این مردم اگر به‌خاطر ندانم‌هایشان هم نمیرند و در زیر سایه‌ی بدبختی خود به کام مرگ بروند، روحشان تا ابد سرگردان و ناآرام است، زیرا فرزندانشان حق آزادی داشتند اما در قفس خرافات اینان زندانی بودند.

امیدوارم این من، بزرگتر از این حرف‌ها باشد که بتوانیم مایی به قدرت دریا شویم و آزادی را به چنگ آوریم.

www.takbook.com

65

هنگامی‌که درمانده و بی‌کس در خیابان گـام برمـی‌دارم در همـه‌ی مسیرم به‌دنبال گوشـه‌ای مـی‌گـردم کـه انـدکی در آن کـز کـنم و در خستگیِ خود بیاسایم. این شهرِ نفرین شده هیچ گوشه‌ای ندارد و هرجا پا می‌گذارم بوی گند انسان را احساس می‌کنم.

شاید با خودت بگویی خانه پر از گوشه و تنهایی است و به آنجا برو! تو نمی‌دانی! نفرت و پلیدی از دیوارهایش سرازیر است و اگر از دیوارهـا بگریزم از سقف چکه می‌کند. جایی برای آسودن نیست و خانه هنگامی خانه است که مهربانی و متانت، پیرامونش را گرفته باشد.

خانه را دوست دارم تنها وقتی جایی ندارم برای خوابیدن، این مکان را دوست دارم تنها هنگامی‌که می‌دانم اگر بیفتم تا پگـاه بلنـد نخـواهم شد... به امید روزی که با مهربانی آشیانه‌ای برای خـود بسـازم و از بنـد ننگین کنونی رهایی یابم.

امیدی به بیداری با نوازش دستان دلبرم را ندارم تنها می‌خـواهم در خلوت خود بدون ترس از باز شـدن در و شـنیدن بانـگ «خـواب بـس است» بمیرم. دلم پر است و بیمار شـده‌ام، شـاید داسـتان‌هـایی کـه از مهربانی شنیده‌ام همه‌شان دروغی برای مرهم زخم‌های بینوایان اسـت. آسایش بر من حرام است گویا، چه کسی جرأت این کـار را داشـته کـه طبیعی‌ترین نیاز مرا از من بستاند؟ این شخص خودم هستم و می‌دانـم خودم هستم، هیچ‌کس نگفتـه بـود جلـوی کسـی سـر فـرود بیـاور تـا هستی‌ات را از تو بگیرند. کاش می‌شد برخیزم و آگاه شوم همـه‌ی ایـن زندگی کابوس بوده است، کابوس یک بره‌ی کوچک که از انسـان بـودن می‌ترسد.

www.takbook.com

جان دارم اما جانم به دوستت دارم‌های نزدیکانم بسته است، پس می‌شود گفت من بی‌جانم، همچون یک ویروس که زنده است و مرده. ریسمان دور گردنم را هر روز سفت‌تر می‌کنم اما نمی‌دانم چرا هنوز نفس می‌کشم. با هر دم آلودگیِ چشم‌های تنگ و دل‌های سنگ را بالا می‌کشم و با هر بازدم افسوسی به سردیِ دستان انسان‌ها بیرون می‌دهم. من روزی که نبودم، خواهید دانست ترسم از چه بوده.

www.takbook.com

66

هرکس به من رسید خواست من را دگرگون کند، چه اندازه بازگو کنم من همین هستم با ایده‌های جنجالی و آرزوهای شگفت و باوری متفاوت.

هرگونه که دوست دارید مرا بخوانید، دیوانه، بیمار و... اگر من، من نباشم پس با دیگران همخوان می‌شوم و پوچ‌تر از طبل. این تن و روح برای من است و من، بی‌خدا و با خدا، با وجدان و بی‌وجدان، خبیث و پاک، من هستم.

هرگونه که بخواهم زندگی می‌کنم، اگر مشکل از من هم باشد باز هم برایم مهم نیست و می‌توانید مرا برای خودم دوست بدارید و می‌توانید برای خودم مرا دشمن بدانید؛ من تکرار نشدنی هستم، روزی خواهید دانست.

www.takbook.com

67

نمی‌دانم به چه ریسمانی چنگ بزنم و درِ خانه‌ی چه کسی را بزنم و از چه کسی کمک بگیرم؟ هر روز بدتر از پیش به دست این مارها گَزیده می‌شوم، بر زندگی پست من چنبره زده‌اند و مرا آزار می‌دهند و روان مرا به بازی گرفته‌اند. این برای من به‌اندازه‌ی یک عمر کافی‌ست و راهی برایم نمانده است. اگر روزی برسد که کودکی یا کودکانی داشته باشم تنها چیزی که هر روز به آنان گوشزد خواهم کرد مهربانی و درستی است.

آزار دیگران برای چه است؟ نمی‌دانم چه توصیفی بکنم که زبانم بسته است. کاش کسی بود مرا در آغوش می‌کشید، دیگر غروری برایم باقی نمانده است و می‌خواهم بلند بلند گریه کنم اما هیچ آغوشی جز کنج تنهایی و سایه‌ها نیست.

کاش روزی برسد که بتوانم به همگان نشان دهم آرزویی که برای له شدن من داشتید خیالی پوچ بوده و مشت قدرتمندی بر دهانتان خواهم زد. با رسیدن به آرزوهای خود تنگ‌چشمان و رشک‌ورزان نابود خواهند شد.

من باید این اهریمن پلید درون آدم را از هستی بیندازم که جوانی‌ام را به‌زودی خواهد گرفت. ترسم از این است که کاری کند من نیز همچون خودش به خوبی‌ها نفرت داشته باشم. بی‌پناهم، من هستم و خودم.

www.takbook.com

68

ای کاش ساعت‌ها به خواب می‌رفتند و جوانی‌ام زیر چرخ‌های روزگار نابود نمی‌شد. هیچ نیرویی جلودار چرخش آن نیست. چگونه دلم را آرام کنم؟ هیچ انگیزه‌ای نیست و با خودم می‌گویم خودت را به کاری وادار و دلت را شاد کن، اما این زندگی دیگر ارزشی ندارد، آری من در ابتدای جوانی مرده‌ام. آغاز کار را با پایانش گلگون کردم. من باختم ولی از پا نیفتاده‌ام، رها شده‌ام از زمانی دور.

من از چه بنالم؟ می‌ترسم از سر و سامانی که با افسردگی همراه می‌شود. ریشه‌هایم سست شده‌اند، چرا پرندگان و سنجاب‌ها تنه‌ام را رها کردند؟ من مانده‌ام و سیلی آفتاب و سکوت شب‌ها، شاید روزی جیرجیرک‌ها خبر شکوفه دادن مرا دادند...

روی دیوارهای گچی نامم را می‌نگارم. من این زندگیِ بی‌ارزش را با سقوط به گور مبادله می‌کنم. زندگی تنها نفس کشیدن نیست! زندگی یافتن است، خود باوری است، خنده است، آغوش گرم و امن است، بوییدن گل‌های باغچه است و چیدن لبخند میوه‌هاست و کاشتن خنده بر لب کودکان.

چیستی‌ام مهربانی است و در تاریکی، غم و تنفر رشد می‌کند.

واقعیت این است که من از پای افتاده‌ام، نجاتم دهید... رودخانه‌ی جوشان امید را به باتلاق غمگین من راه دهید. لب به سخن وا نکرده بودم ولی اکنون می‌گویم نجاتم دهید، دلم یک بیداریِ بی‌تنش می‌خواهد.

www.takbook.com

69

درمان این پریشانیِ ذهن و روان و جسم، شک کردن است. تردید به هرچه وجود دارد و انکار می‌شود و نیستی‌های موجود. همیشه هر سخنی از زبان دیگری درست نیست. اگر می‌خواهیم به خودمان برسیم باید به همه چیز گمان بریم. هر هستی را نیست و هر نبودی را بود بدانیم.

هنگامی‌که دانستم اسطوره‌های مردم بیشترشان ساختگی و پوچ می‌باشد، خودم را پیشوای خودم نهادم. من می‌دانم که پهلوان می‌شوم حال می‌خواهد برای خودم باشد یا برای دیگران. هر بار که زیر بار زور نرفتم پهلوانم و هر بار که حقیقت را پیدا کردم پیروز شده‌ام.

من کلید این درهای بسته‌ام. هیچکس نمی‌تواند دری باز کند. همه به فکر شکستن هستند. اندکی تلاش برای راهی ساده یافتن نیاز است.

www.takbook.com

70

درخت پیر روزی به همه نشان می‌دهد که شکوفه دادن می‌تواند جز بهار در موسم‌های دیگر هم باشد. او با این کار خنده‌ی بی‌معنی پدیده‌های دیگر را می‌پوشاند. دل‌ها تازه می‌شوند، با یک گل هم بهار می‌شود. رودها برای رهگذرانِ تنها که کوله‌باری از غم و تنهایی را به دوش می‌کشند با آوای شُرشُرشان آهنگ می‌نوازند.

دوست داشتم با همراهی که خنده‌ای دلنشین دارد به دل جنگل بروم و با آرامش میان انبوه رنگ‌ها گام بردارم و هرچه از زیبایی نمی‌فهمیدم و در ذهنم نمی‌گنجید را دریابم. افسوس این زندگی مادی است و انسان‌های مادی‌گَرایش هیچ چیز از زیبایی نمی‌دانند.

داستان می‌سرایم، بهتر است بگویم خواهم سرایید، از مردی که در آغوش دلبرش خودش را به مرگ فراخواند و هرچه از کودکی آغوش باز می‌خواست به‌دست آورد.

www.takbook.com

71

مرگ خاموش چه زمانی به من می‌رسد؟ از این همه سکوت خفه شدم. در لجنزار تابوی انسان‌ها سردرگمم، این همه نادانی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ چشمانی بسته و دهانی باز! نمی‌دانم اگر احمق‌ها روی زمین نبودند چه کسی می‌خواست مرا به هم بریزد و چه کسی می‌خواست چشمانم را چهار تا کند؟

مردمی که مدام فَکشان می‌جنبد و به هیچ چیز جز خودشان اهمیت نمی‌دهند. ارزش شما در چه چیز است؟ جرأت و نوع دوستی‌تان؟ اندیشه و گونه‌ی رفتار و برخوردتان؟ یا نه بدرفتاری و کژخلقی و ترس و دشمنی و پلیدیِ وجودتان؟ چرا با این همه شَوَند (دلیل) من تمام نمی‌شوم؟ چرا هنوز نفس می‌کشم؟

می‌خواهم مرگم را بنگارم به مانند نامم که ناآشناست برای همگان تا شاید با این مرگ مرا بفهمند.

www.takbook.com

72

من بیمار این دفتر شده‌ام، هرگاه تنهایی به سرم می‌زند نـزد همـدم بی‌زبانم روانه می‌شوم. من بیمار تو شده‌ام و با تو فخر می‌فروشم، بـا تـو سخن می‌گویم، با تو گذشته‌ام را می‌نگارم و با تو سختی‌هـایم را پشـت گوش می‌اندازم. با تو پرواز می‌کنم، با تـو مـی‌گـریم و سـرانجام بـا تـو می‌میرم، اما می‌دانم فریادم را هم با تو به گوشه‌های بسته می‌رسانم تـا جایی که شاید فرزندانم با تو پرورش یابند بدون اینکه بخواهند یاوه‌های بی‌خردان را به گوش بگیرند و به خرافات روی بیاورند. تجربه‌هـایی کـه من دچارشان شدم را آنان بدون هزینه‌ای فـرا مـی‌گیرنـد، بـدون هـیچ دوگانگی‌ای در اندیشه‌شان.

امیدوارم کسی و یا کسانی‌که به دانشم می‌افزایند بـه زنـدگی‌ام وارد شوند. دوست ندارم زمان را با توجیه حقیقت‌ها به بی‌خردان هدر دهـم. کاش روشنی‌ای بر ذهن و قلب همه بتابد تا آگاه شوند. بیشتر این مردم از میان دو درِ خرد و خرافات، خرافات و کژفهمی را برمی‌گزینند، چـون که دوست دارند امید واهـی داشـته باشـند و دسـتی را در ذهـن خـود ببینند که روزی به کمک آنان خواهد آمد بدون اینکه بدانند کسی کـه به یاریِ‌شان خواهد شتافت، اراده و اندیشه‌شان است.

چرا نمی‌خواهید بدانید ایـن پنداشـت‌هـای مسـموم را کسـانی کـه می‌خواهند بر شما سلطه داشته باشند درست کـرده‌انـد؟ نیرومنـدتر از خودمان کسی نیست... من بودن را تجربه کنید.

جنگل نمی‌تواند همجواریِ بیابان را ببیند، یا بیابان بودن را بپذیرید یا غرشی کنید و سبزی و تـازگی را بـر دل بیابـان حـک کنیـد و بـوی پونه‌های وحشی را به مشام پیادگانِ پراکنده برسانید تا گرد هم بیایند و

www.takbook.com

انجمنِ زندگیِ دوباره و آزاد را به پا کنند و پرچم آگاهی را بـر دل کـوه بلند وجودتان بکوبید؛ به امید روزی که همه بدانند ما انسان‌هـا چهارپـا نیستیم.

www.takbook.com

73

می‌شود یافت و دید کسی را که از من بودنت خشنود می‌شود، از اینکه نقابی نداری و آرمان‌های خودت را دنبال می‌کنی و هیچ همگونی‌ای با دیگران نداری، چون خودت هستی. در این انجمن خودخواه که هر کسی می‌خواهد تو را با رنگ پنداشت خود رنگ کند شاید کسی را بیابی که از سیاهی‌ات لذت می‌برد و از دور که تو را می‌بیند دست تکان می‌دهد، نمی‌دانم باز هم پیدا می‌شود یا نه؟

من به راهم ادامه می‌دهم تا شاید سیاهی همچون خود بیابم و گیتی‌مان را آنچنان که دوست داریم رنگ‌آمیزی کنیم. آنچنان که دلمان شاد می‌شود و همان‌گونه که می‌خواهیم. ای کاش باز هم چنین مردمی وجود داشته باشند! من دلم روشن است. ای کاش خورشید بر دل همه ببارد و هرکس رنگ خویش را داشته باشد.

www.takbook.com

74

آشوبم و اکنون است که فوران کنم. از این همه تنش بریده‌ام، دیگر اندیشه‌ام چیزی را تراوش نمی‌کند که به این دفتر وارد کنم؛ نمی‌دانم من بی‌خردم یا دیگران؟ این همه بدی و کاستی را به دوش می‌کشند و هنگامی‌که نکوهششان می‌کنی می‌خواهند تو را به دار بیاویزند.

من بردباری گذشته را ندارم، دوست دارم با پستی‌های اینان ریسمانی ببافم و به پایشان ببندم تا ببینند که با این همه پست‌سرشتی نمی‌شود یک گام هم برداشت. ولی چه سود؟ می‌دانم که بی‌شرمیِ‌شان چشم دلشان را کور کرده و هیچ چیز را نمی‌بینند.

پریشانم پریشان، این همه سردرگمی در من نباید بگنجد، ولی شگفت‌زده‌ام که چگونه این اندازه از بیراهه‌ها و ناآسودگی‌ها در این پیکر ناتوان خانه کرده‌اند، به‌دنبال چاره دست و پا می‌زنم، چاره چیست؟

www.takbook.com

75

بدترین بخش زندگی دانستن است. شاید بهتر باشد خودمان را بزنیم به بی‌راهه و ندانستن.

دانستن اینکه دیگران چه برداشتی از ما دارند، دانستن اینکه چیزی ارزش تلاش دارد یا نه؟ اینکه چه کسی در سر چه می‌پروراند و رازهای پنهان و سرپوشیده و گذشته‌ی یک دوستِ غمگین یا اینکه چگونه می‌شود زیست بدون رنج، ولی همه چیز بسته به دید ما دارد، پس چرا نوشته‌ی بالا را این‌گونه برداشت نکنیم؟ اگر من نیکوسرشت و جوانمردم پس برداشت دیگران از من ترسم را برنمی‌انگیزد. اگر چیزی را دوست دارم، تلاش کردن برای آن همیشه ارزش دارد.

با خوبان دوستی می‌کنم چون اندیشه‌شان هم مانند خودشان نیکوست. رازها هستند که پوشیده بمانند مگر اینکه بدانیم باز شدنشان زیانبار نیست. دوستانِ غمگین را با هر تلاشی شاد می‌کنیم بدون یادآوری و پافشاری برای دانستن سرگذشتشان، اگر دوست داشته باشند خودشان بازگو می‌کنند.

زندگیِ با ارزش رنج هم دارد، پس اگر رنج کشیدی بدان برای خشنودی دوستت و گسترش خوبی‌ها رنج کشیدن نیکوست. پس این دید ماست که ما را می‌سازد، دانستن هم خوب است و هم بد چون اندیشه‌ها خوب و بد دارند.

www.takbook.com

76

شاید همیشه این پرسش در ذهن ما پیش آید، بهترین روزی که داشتیم چه روزی بوده؟ من نتوانستم پاسخ را بیابم، بهتر است بگویم که نخواستم به آن اندیشه ورزم و درگیر شوم، چون می‌دانم بی‌سود است. شاید اگر به بدترین روزهایم برسم و بخواهم پیدایشان کنم خیلی چیزها به ذهنم برسد ولی از همان هم بیزارم.

آدم همیشه بدترین‌ها را بیشتر در یاد دارد. شاید اگر یک بهترینِ فراموش‌نشدنی داشته باشد به همان دلخوش کند و زندگی‌اش را ادامه دهد. راستی بهترینِ فراموش نشدنی من چه روزی است؟ دیدگاه من این است که هیچ هنگام نداشتم و آن روزی است که منِ راستین را همه بشناسند. روزی که آوازه‌ی من شهر را پر کند و چهره‌ام در ذهن‌ها حک شود. آری آن روز را فراموش نخواهم کرد و می‌دانم که به بدترین‌هایم و پشت سرم نگاه نخواهم کرد.

کاش همه‌ی ما بدانیم چه روزی بهترینِ فراموش‌نشدنی ماست. آن روزی که انگار دوباره زاده می‌شویم و همه نگاهمان می‌کنند. کودک نوپایی که همه دودلند آیا بلند می‌شود و راه می‌رود یا هنوز زود است؟ بستگی به خودت دارد که دید مردم را ناگهان دگرگون کنی.

زودتر بلند شو تا زادروزت به یادماندنی‌تر شود، درست است! زادروز دومت که همگان تو را الگوی فرزندانشان می‌دانند و زیر لب می‌گویند او هم یک روز مانند ما بود، ولی اکنون منِ راستین خودش را پیدا و برای ما آشکار کرده است. منِ خودت را پیدا کن، می‌دانم سخت است ولی تو می‌توانی. شیرین‌تر از آن روز، روزی نیست. به امید یافتن من درست و راستین.

www.takbook.com

77

در اندیشه‌ام نمی‌گنجد که کسی رشک ورزد یا با کسی دشمنی کند. نمی‌دانم چرا خودم هم این‌گونه نیستم، نمی‌گویم تافته‌ی جدا بافته‌ام، آری از کسی که آزارم دهد و پافشاری کند به کارش بیزارم، همیشه می‌گویم برود خوش باشد شاید دست از سر من و دیگران بردارد.

هنگامی‌که مردم چشم‌تنگ را می‌بینم با خودم می‌گویم چگونه می‌شود کسی این همه بداندیش باشد؟ حتا اگر کمبودهایی داشته یا دارد چرا خودش را نمی‌سازد؟ چرا بر آن نمی‌شود که زندگیِ اکنونش را درست کند؟ ولی به هر روی اگر کسی بر من رشک ورزد تلاش نمی‌کنم بدترش کنم. دوست دارم او نیز کامیاب شود، ولی از نادانِ بداندیش باید ترسید. نمی‌دانم شاید این‌گونه افراد را به ناچار سرجایشان بنشانم که شاید چگونگیِ کار را بدتر کند. باید بیندیشم، هنوز خام هستم و فروتن ولی نه به اندازه.

www.takbook.com

78

تـا کنـون چیزهـای خـوب و بـد زیـادی را از سـر گذرانـده‌ام و آزمایش‌های سختی را چه خوب و چه بد رد کـرده‌ام، ولـی بـه چیـزی دست یافتم که گفتنش چندان برایم خوشایند نیست.

من هر اندازه خودم را هیولا می‌دانستم بی‌راه بود، بیرون این دایره‌ی آرامشی که گمان می‌کنیم زندان است هیولاهای راستین برای ما کمین کرده‌اند و مپندار که تو کس ویژه‌ای نیسـتی و هـیچکس بـا تـو کـاری ندارد. من از چیزی فرای ذهن شما سخن می‌گویم. بیمارانی که هیچ‌گاه نمی‌انگارید هستی دارند و در این هوا با شما همبـاز (شـریک) هسـتند، آنان از هر دوزخی که آمدند پردازشش بی‌ارج اسـت، تنهـا بایـد ایـن را دانست که هیچکس را زود باور نکنید و نگهبان ذهن زیبایتان باشید.

اهریمنان در جامه‌ی آدمی جای گرفته‌اند و می‌خواهنـد روان مـن و شما را ویران کنند، آنان از این می‌ترسند که پر و بال خود را ببینیـد و بخواهید پر بزنید.

از من می‌شنوید گوشه‌ای خاموش بمانید و هنگامی کـه کارتـان بـه سرانجام رسید ناگهان فریاد بکشید و پرواز کنید. این‌گونه هم یـادبودی از خود به‌جای گذاشته‌اید و هم بال‌هایتان را به رخ دژخیمان کشیده‌اید، کاش بدانید من چه می‌گویم. با این سال‌هـای انـدک زنـدگی‌ام، روانـم سال‌هاست بزرگ شده است، به انـدازه‌ای کـه دیگـر مـی‌دانـم دوسـت داشتن بهایی دارد.

امیدوارم هیچکدام از دوستانم و یا دیگران که آنـان را نمـی‌شناسـم گیر دیوها و هیولاهای آدم‌نما نیفتند. شاید برای مـن بـد نشـد کـه بـه پروردگارم نزدیک شوم و او را ستایش کنم که چنین روان پاکی به من

www.takbook.com

بخشیده است و اهریمنان تاب دیدن ندارند و می‌خواهند مرا بـه زمـین بزنند.

چه کسی می‌داند؟ روزی هـم نیکـی پیـروز مـی‌شـود و بـدی‌هـای نابسامان را سر می‌زند، آن روز بسیار نزدیک است. کنجکاوی فراوان بـد نیست ولی بدانید کنجکاویِ‌تان به پشیمانی نینجامد.

بازگو می‌کنم هیولاهای اهریمنـیِ بسـیاری در کمـین روان پاکمـان هستند. خودتان را رها کنید و نیروی خوبی را به همه جا بفرستید کـه از گزند این پدیده‌های پلید در آسـایش بمانیـد. همیشـه خـوب باشـید بی‌گمان آنان نمی‌توانند به شما آسیب بزنند. روانِ پاک همیشـه پیـروز است. زندگی را دوست بدارید و با دوست‌دارانتان بـه ماننـد دلباختگـان رفتار کنید شاید فردایی نباشد که بخواهید تاوان دهید. اگر می‌دانید که راهتان درست است پس دشمن‌هایتان بسیار هستند، به راهتـان ادامـه دهید، پروردگار نیکی را پشت و پناهتان خواهد کرد.

www.takbook.com

79

آدمی می‌بیند، آدمی می‌اندیشد، آدمی احساس دارد و مـی‌شـنود و آزرده می‌شود، دوسـت داشـته شـدن و دوسـت نداشـتن را مـی‌دانـد و می‌نگرد، شاید هیچ نگوید ولی می‌نگرد و چشـمانش پـر ز شـوریِ یـک اندوه بزرگ می‌شود؛ چکه کرده و بخش‌هایی از زمین را پر اندوه میکند.

وای از روزی که اندوه همه چیـزش را فـرا بگیـرد. نمـی‌دانـم شـاید روبه‌روی همگان اشک شود و آب، شاید هم مانند هر بار بخواهد رخداد را با نوشتن از سر بگذراند و فراموش کند. این‌گونه تهی می‌شود از غم و خشمش. آدم‌های تنها، می‌نویسند به انـدازه‌ای کـه هـیچ بـرای گفـتن نماند. چنان اندوهی در دل دارند که هیچکس نمی‌تواند تاب بیاورد اگر بداند چه دردی‌ست!

همه خوب و همه زیبا، من را چـه بـه ایـن انجمـن خـوب و زیبـا؟ می‌خواهم در زشتی و بدی‌هایم گلگون شوم اگر این‌ها خوب و زیبایند...

www.takbook.com

80

دستانم شده‌اند شکنجه‌کِش من و ستمدیدگان روزگار. هنگامی که رفتارهایم به دیده‌ام خوش نمی‌آیند این دو بیچاره تازیانه می‌خورند تا سوزششان یادآور باشد مرا. نکن این کار را، بکن این کار را، شرمگینم از خون‌هایی که از درز زخم‌هایتان می‌چکد، مرا ببخشید ولی ناچارم. شما نمی‌دانید من چه می‌کشم و چه‌ها می‌بینم. هرچه سازش می‌کنم بیشتر زخمی می‌شوم! تاب بیاورید، این چگونگی را نیز پشت سر خواهیم گذاشت.

من هر روز به خود راستینم نزدیک‌تر می‌شوم. چیزی نمانده است روزی که آزادی‌ام را به‌دست می‌آورم و می‌شوم آنچه که باید می‌بودم. این اندیشه‌های پنهان که می‌خروشند سرانجام فوران می‌کنند و می‌سوزانند پیرامونم و آنان را. تنها تو هستی و من، من همان تو و تو همان من، سایه‌ی مهربانم چه می‌شد شب‌ها هم کنارم بودی...

www.takbook.com

81

این چند بارگی‌های پی‌درپی و خسته‌کننده را خودمان مـی‌پـذیریم. همه چیز و همه‌ی رخدادهای زندگی دست خودمـان اسـت. نمـی‌دانـم این‌ها، همین رخدادها چه پیامدهایی خواهند داشت؟

من برای تک‌تک نوشته‌هایم و برای همـه واژگـانم انگیـزه داشـتم و دوست دارم باز هم آن را به دست بیاورم. به‌گونـه‌ای بنویسـم کـه شـور زندگی در خودم و آدمیان بجوشد. مردگان همان‌هـایی کـه تنهـا دم و بازدم دارند و لبخند می‌زننـد، همان‌هـایی کـه نـه دوسـت دارنـد و نـه دوست‌داری دارند، آنان به زندگی بازگردند و بخندند و شـادی کننـد و گذشته را به فراموشی بسپارند؛ گویا هیچ بوده و به هیچ می‌رونـد، پـس چرا غمگین باشند؟ این همه روشنی برای تاریکیِ وجودمان کافی است، تنها از سوی چشمانت روشنی را دریاب و بخند... بی‌هیچ هراسی بخند.

www.takbook.com

82

چه شده است که هر روز پستی‌ها پیشرفت می‌کنند و بی‌آلایشی و سادگی‌ها به گوشه‌ای رفته و پنهان می‌شوند؟ نکند ما آدمیان هم به‌سان چهارپایان و تارپایان که بدنشان به سم به مرور زمان استوار می‌شود و نسل‌های پس از خودشان دیرتر و سخت‌تر می‌میرند شده‌ایم؟ با این ناهمگونی که اندیشه‌ی ما هر روز خوبی‌های بیشتری را پس می‌زند. در لجنزار پستی و فریب‌ها دست و پا می‌زنیم و فردای همان روز که خوبی را فراموش کردیم، بدیِ تازه‌ای می‌آموزیم و روی دیگری آزمایش می‌کنیم و دیگری هم بدی ما را روی دیگری!

این چرخه تا به کِی ادامه دارد؟ می‌ترسم روزی برسد که از چهاردیواری خالی هم با پروا گذر کنیم و هر سایه‌ای دیدیم با تیر بزنیم. آدمیان بیمارند به یادگیری، چه بهتر که خوبی را از بر شوند. هرچه در هستی و سرشتتان هست را فرا بگیرید. خوب خوبی را و بد بدی را فرا می‌گیرد.

چه بگویم؟ مانده‌ام در کار این دوپایانِ همسانم. چگونه می‌خواهند زندگی کنند؟ مگر چنین نیست که باید خنده همیشه بر لبانمان باشد و مهربان باشیم؟ با این چگونگیِ امروزی، فرزندان من چه چیز و چه کس را باور خواهند کرد؟ نکند مرا هم باور نکنند، نکند دستانشان آلوده شود چون ذهنشان را فریفتند و آلوده ساختند.

کاش اگر آینده‌ای در کار هست، پر از آرامش و مهر و دوستی باشد تا من لبخند را بر لبان همه آدمیان ببینم تا اگر کسی از بدی‌ها گلایه کرد دیگری نگوید تا بوده همین بوده و جای آن بگویند این شدنی نیست و خواهد گذشت، چون همیشه خوبی بر بدی پیروز است.

www.takbook.com

83

من را چه می‌گویی؟ تو ژرف در پندار خاموشت به بی‌راهه رفتی و من به ژرف نرسیدم و یافتم خودم را. تو در تاریکی چیزی ندیدی و من نگاره‌ای از ترس را دیدم و هاا! کردم و ناپیدا شد. تو سخنان بزرگان را بهانه‌ای برای پندنامه‌ات ساختی و من پندنامه‌ای نو از ناکامی‌هایم نگاشتم. تو دیدی من هم دیدم، تو رفتی و من ماندم. تو خودت را جای خودت نگاه داشتی و من جای همه بودم و خودم را ندیدم.

من برای شکستن خدا، خدای خود شدم و تو برای دیگران خدا ساختی. من گمراهی را در راه درست دیدم و تو در راه درستت راه کژ کردی به گمراهی. به من گفتی نخواب و همچو من باش، من در خواب بیدار بودم و همچون خود. به من گفتی بترس و بگریز و من ترسم را گریزان کردم. مرا به آنچه نمی‌خواستم وادار می‌کردی و من در این تنگنا، خواسته‌هایم را می‌سراییدم.

من رنج می‌بردم از رخدادهای ناخواسته و تو رنج می‌بردی از سازه‌هایت. تو با کاه‌هایت برای دیگران کوه می‌ساختی و من کوه خودم بودم که چشم داشت و می‌گریست. می‌گفتی اکنون که هستم چرا تا پایان با هر بهانه‌ای نباشم و من می‌گفتم چرا هستم که باشم؟ تو نان می‌خوردی و من ناوه از بی‌مزگیِ این روزمرگی. تو خودت را رها کردی برای رهایی‌های آینده و من خودم را رها کردم برای همیشه، نه برای اینکه خواستم، برای اینکه مرا رها کردند.

تو یک مشت رنگ از آسمان دیدی و من ابر و خورشید و موهای پریشانم را در باد. تو گوشت دیدی و من پرنده و یادواره‌های کودکی‌ام

www.takbook.com

که دلباخته‌ی پرواز بودم. تو برگ سبز دیدی و یک تنه‌ی چوبی و من بو کشیدم تا سیراب شوم از این تازگی. تو کُشتی و من کشته شدم. تو مردی و من باز آفرینی شدم. تو خودت را الگوی همه می‌خواستی و من گزینش آزاد را برای هدف.

آری من، من بودم و هستم و خواهم بود و تو، تو هستی و هر روز ناتوتر از پیش، چرا خودت نمی‌شوی؟ من منم، تو من نباش و برای خودت کسی باش. نه برای دیگران کس و بی‌همه کس‌تر از من، من بی‌کسم ولی منم، تو کسی را بیاب و خودت باش، چاره چیست؟

www.takbook.com

84

به خس و خاشاک ذهنم می‌نگرم، چه سامان زیبایی دارند. هرچه ناملایمتی و هراس داشتم همه اندوخته شدند برای امروز، بیایند و چنگ بیندازند به چهره‌ی خندانم، و بگویند ما را به یاد بیاور، تو ما را ساختی و اکنون رهایت نمی‌کنیم.

کجا بودید و کجا هستید؟ فرستادند آمدید، در زدید، به زور درون شدید و اکنون نمی‌روید. دلهره‌ام بیشتر می‌شود همان‌گاه. چگونه شد که راهتان دادم و زور شنیدم؟ آزاد بودم و اکنون در بندم به سزای این‌که میزبان انبوه دردهایم شدم. دور سرم بچرخید و آواز بخوانید. این چرخ روزگار برای من نمی‌چرخد چون مرا زیر خود له کرد و چرخ زد و رفت. می‌پنداشتم هیولا منم، این هیولا خفته است و من دانستم هر اندازه هیولا باشم به پای اینان نمی‌رسم. چه نگاره‌های زیبایی درست کردید با این همه پلیدی.

آسمانم را تیره کردید، گشتم و روزنه‌ای در میانش یافتم که به سوی آنجا می‌رفت. همان‌جا که ناکجاست، ندیدنش تا نابودش کنند، نرفتند تا ویرانش کنند، آنجا دور نیست همین‌جاست، اندکی تلاش کن تا بیابی‌اش، آنجا نیست تا نخواهی، نخواهد بود تا نروی، رها شو از بودنت. به آنجا بیندیش، آنجا را نگاه کن آبی است و ابر دارد، لبخند زرینی در میانش است، گاهی تیره می‌شود ولی هنوز به هر سویش بنگری هزاران روشنی چشمک می‌زنند.

دم بگیر و بپر، زیر پایت هیچ چیز نیست، پر از مه است و نمی‌بینی چه چیز چشم به راه توست. بپر، نگاه کن شاید این‌بار دلهره‌ات برای همیشه پایان یابد. تو که روزنه‌ای یافتی پس بپر شاید توانستی با دل شاد برگردی و به سمت آنجا بروی. آنجا برای توست فراموشش نکن.

www.takbook.com

85

اگر بدانی چه اندازه خود را نداری، اگر بدانی چه اندازه نابینایی، اگر بدانی آرزوهایت در ذهنت چگونه سیاه می‌شوند و به آسمان می‌پرند. اگر بدانی که چه اندازه نمی‌دانی، اگر بدانی که چرا دوست نداری بدانی که چه اندازه زجر می‌کشم، می‌جنگم و می‌بازم. برابر با تو که می‌خوابی نمی‌خوابم، مانند تو نمی‌بینم، مانند تو شاد نیستم، مانند خودم مرده‌ام.

هرگونه‌ای که به ذهنت نمی‌رسد همان‌گونه مرگ را دیده‌ام. دشواری و سختی دیگر برایم هیچ شده‌اند، راه را می‌روم تنهای تنها، بی‌کس و بی‌هراس، آزادی چیست؟ واژه‌ای ناآشنا با گوش‌هایم، هرگاه شنیدم گفتند آزاد باش یا از گوش‌هایم خون جاری شد یا بانگ آنکس را بریدند و دردم گفت آخ...

من به‌اندازه‌ی ناشدنی بودن هم‌آغوشیِ دوشاخِ گوزن پیروز می‌شوم و تو به اندازه‌ی روی هم نشستن دو شاهنگ (عقربه) ساعت هنگامی که شمارَش دوازده می‌شود پیروز می‌شوی، شدنی‌ترین پدیده که در هر شبانه‌روز دو بار رخ می‌دهد.

ناپیداتر از گفتار من سرنوشت بدشگونم است که فردایم را نمی‌دانم. نه از برای مرگ و زندگی و چرندیاتی که در گوشمان از کودکی خوانده‌اند که شاید فردا زنده نباشیم و از این چیزها، از برای این می‌گویم که نمی‌دانم دقیقه‌ای چندبار خواهم مرد و سپس زنده خواهم شد. پیوست این دو بسیار سخت است بمیری و زنده شوی، در گفتار نخست همان مرگ بود و در این، نگرانیِ زندگی پس از مرگ‌های در دَم من است.

www.takbook.com

با یک گله گاو زندگی می‌کردم اکنون برایم سرود آزادی را می‌خواندند. آری این چهارپایان از چشمانم درمی‌یافتند که چه می‌خواهم و اکنون در میان این همه دوپای چهارپاسرشت از هرچه بگویم چیزی در نمی‌یابند. کجا باید رفت؟ جایگاهی هم نیست برای این کژخوی بی‌کس، چنگ نیندازید بر چهره‌ام. تنها ناهمگونی من همین اندیشه و گفتار من است. می‌روم ولی پیش از آن پیمان ببندید آزاد می‌شوید از بند نادانی...

www.takbook.com

86

برای زادروزم به رسم یادبود مرگ بخرید. می‌خواهم در سالگرد آغاز این راه بی‌نام و نشان پایانم را ببینم. بزرگترین پیشکش به من آسوده رفتن با لبخند افسونگرم است. چرا بر این هستید که مرا وادار به دم و بازدم کنید؟ دست‌کم این پدیده را برای خودم بدانید و بگذارید در یک چیز احساس دارا بودن کنم. دارایی که دارایی‌اش همین است و بس.

از آغاز هم به‌دنبال نیستی می‌گشتم، همان را به من بدهید. غمگینم، چرایش را می‌دانم! هنگامی‌که لبانم به‌سمت شیشه است و هاا می‌کنم بخار می‌کند... من از دور زیبایم، زیبا می‌خندم و زیبا سخن می‌گویم. همه از من و اندیشه‌هایم و رفتارم شگفت‌زده‌اند و می‌خواهند پیدایم کنند. نمی‌دانم چه کنم از دست این مردمان بددل! نمی‌توانند مرا دریابند و هزاران چرند به من نسبت می‌دهند، گاه مرا اهریمن و گاه پاکدامن و گاه دو رنگ و گاه سیاه می‌دانند!

برداشت‌های شما برایم پشیزی ارزش ندارد، چون به‌اندازه‌ای ژرف در پندار ناپاکتان هستید که اگر روی سپیدم را ببینید باز از جای دیگر کمبودی را به رخم می‌کشید. آری من زیبا می‌خندم و همه را دوست دارم شما چه؟ به دارایی‌های این گیتی چنگ انداخته‌اید و هر که ندارد و یا کم دارد را پست می‌دانید. این‌ها باید از ریشه وارسی شوند و بر گردن شما نیست، ولی اکنون این شما هستید که گناهکارید، چون نتوانستید خودتان را از بند همین چرندیات رها کنید.

راستی چه شد که شکوه آدمی به این پستی و سیاهی رسید؟ من پاسخی ندارم! رشک با ما چه کرده است...

www.takbook.com

87

کاش نابینا بودم و رنج بردن دیگران را نمی‌دیدم. کاش ناشنوا بودم و خستگی هیچکس از زندگی‌اش را از زبانش نمی‌شنیدم. کاش می‌شد این خدایی که همه از بزرگی و شکوهش سخن می‌گویند را ببینم و کاری کنم تا بپذیرد با من همدست شود و ببیند و بشنود و دادگری کند.

از کودکی درست و نادرست را گاه جابه‌جا به خورد ما دادند و گاه از این دو پدیده سخن هم نگفتند تا اینکه بزرگ و سر در گم شدیم و بر این شدیم که آن دو را خودمان بیابیم. بی‌گمان هر نادرستی را که دلمان خواست بایا کردیم و درست‌ها را کم و بیش گریزان. به اندازه‌ای ژرف در گرفتاری‌هایمان شدیم، می‌شویم و خواهیم شد که به‌سان گوسپندان خواهیم زیست و همین‌گونه شد که هر سال پست‌تر از سال پیش رفتار کردیم و هر روز با سرشت خودمان و خوبی‌ها بیگانه شدیم!

من این داستان را چگونه بنگارم و به آیندگان بگویم درست زندگی کنند، هنگامی‌که خودم نیز هر روز دچار نادرستی می‌شوم؟

www.takbook.com

88

چون خودم را برده نمی‌دانم و پایبند دادهای چرندشان نیستم، پایان مرا مرگ بی‌آوازه و پست‌مردن می‌دانند! بدانید و آگاه باشید اگر در بدترین چگونگی به سر ببرم و اگر از دارایی‌های پست این گیتی هیچ نداشته باشم هم، پایانم را به‌گونه‌ای بر دل سیاهتان نقش می‌زنم که خودتان بازگو کنید که به مانند جادوگران زندگی کرده و می‌کردید و اکنون از پا افتاده‌اید.

این اراده‌ی من بود که اکنون شما را به پایین کشیده است، حتا اگر با پندار پوچتان می‌خواستید مرا یاری دهید و انگیزه‌ی آزار نداشتید. باید بگویم شما خواهید باخت، من برده‌ی هیچکس نیستم و هر اندازه می‌خواهید آرزوی بد و مرا نفرین کنید. فرشتگان ستمگر، شما نخواهید دانست من به دنبال چه چیز هستم، روزی که پر می‌کشم پشیمانیِ شما را خواهم دید.

www.takbook.com

89

می‌دانستم در میانه‌های راهم چنین می‌شود و کسانی که می‌شناسم یا ناآشنا هستند از پیرامونم پراکنده و از اندیشه‌های من شگفت‌زده و از سخنانی که می‌زنم گریزان می‌شوند، چون آنـان هرچـه در گذشـته در ذهنشان با میخ فرو کردند را دوسـت دارنـد. نمـی‌خواهنـد درد بیـرون کشیده شدن میخ را بچشند هرچه دارند همین باورهای کهنه و خرافات زیانبارشان است که به نسل‌های بیچاره‌ی پس از خودشان خواهند داد.

اگر من درست نمی‌گویم، اگر من به راه نادرست رفته‌ام از بیگانگـان و آشنایان خرده نمی‌گیرم که از من گریزان شـوند، آن دوسـتی کـه در آغوشش گریستم چرا برای راهنمایی من خـود را بـه آب و آتـش نـزد؟ مگر جز این بود که اگر من جای او بودم چنین می‌کـردم؟ پـس یـا راه من درست است و او دوست نیست یا دوستی نادان است و بند شده در باورهای کهنه‌ی نسل پیشینش و یا به مانند همیشه من تنهایم و تنهـا باید راه را بیابم و تنها گام‌هایم را اسـتوار سـازم و تنهـا بخنـدم و تنهـا بگریم، چه واژه‌ی دردناکی، سردرگمم...

چرا از خود اندیشه ندارید؟ بی‌خرد پا بـه ایـن گیتـی مـی‌گذاریـد و بی‌خرد رشد می‌کنید تا پایان هم از خود چیزی ندارید. اگر می‌توانستم تنها یک نفر را به اندیشیدن و آموختن وادار کنم آنگاه بهترین زورگوی گیتی بودم! در این دایره‌ی بی‌گوشه که خود را زندانی کـرده‌ایـد هـیچ نمـی‌یابیـد، درون آن را بشـکافید و بیـرون بزنیـد از هرچـه زنـدان بی‌خردی‌ست.

هرچه کاوش می‌کنم به این می‌رسم که رسمش نیست من هـر روز بیشتر رها شوم و بدانم که هرچه بیشتر بدانم بی‌کس‌ترم. اگر من چیزی

www.takbook.com

پاد باورهای دیگران و یا شما می‌گویم دست‌کم آن اندازه دلیر باشید که پای باورتان بمانید و مرا پـذیرای آن کنیـد. شـما یـک مشـت ترسـوی بی‌دانشید و نگران مغز دست نخورده‌ی خود هستید که نکند کسـی بـه نداشته‌هایش و به پوچی‌هایش دست ببرد.

نه که من همه چیز را بدانم و بخواهم دانشم را به رخ کسی بکشـم، ولی همین که اکنون هستم هم نمی‌مانم. هر روز به‌دنبال یافتن رازهای بیشتری هستم تا آن‌ها را بگشایم. هرچه باشد مـن کـاری مـی‌کـنم تـا یک‌جا نمانم، شما چه؟ در تُنگ خود بمانید و دورش دست و پا بزنید و به اندازه‌ای بچرخید که سرتان گیج برود، هرچه می‌دانیـد دانسـته‌هـای شما نیست، نشخوار نیاکان و خرافاتشان است! به خودتان آیید.

www.takbook.com

90

برای چه زنده‌ام؟ هرچه می‌گذرد این پرسش، پاسخی دشوارتر به خود می‌گیرد و به جایی از سرگردانی می‌رسم که می‌گویم برای هیچ... تا به کِی هیچ؟ هیچ‌کس، هیچ راهی، هیچ لذتی، هیچ همراهی، هیچ هیجانی، هیچ دلباختگی و هیچ هدفی و هیچ دل‌بستگی و هیچ هیچ هیچ....

بینش من کجاست و چه‌ها می‌بینم و چه کار می‌کنم؟ به‌دنبال چه هستم؟ من می‌خواهم به‌جز خودم همه را کامروا کنم. اکنون که خود کامی تلخ دارم چگونه مردمان را با خوشبختی روبه‌رو کنم؟ فرای همه‌ی خودبینی‌های آدمی گام برداشتم. از یک‌سو کودکی دل نازکم و از سوی دیگر کوهی پایدار و از یک‌سوی دیگر با هر وزش سمت می‌گیرم. چه زمان دگرگون می‌شوم؟ جای من اینجا که هستم نیست من باید بروم...

www.takbook.com

91

انگار این چشمه‌ی اندیشه بند آمده و خشک شده، گویا چیزی هست که نمی‌گذارد تراوش کند. جستاری یافت نمی‌شود که روی برگه‌هایم پیاده کنم، نه که رخدادی پیش نیاید و من روزمرگی‌هایم را داشته باشم، این من دلش نمی‌رود که دستانم را وادار به نوشتن کند. هرچه پیش می‌آید را همیشگی و بی‌مزه می‌داند.

انگار که دو سمت و سو در من هست، گویا که دو سر دارم و دو مغز. این یکی می‌گوید بنویس و آن یکی روا نمی‌داند، این شَوَندهای خود را دارد و آن هم برای خود را، پس این سومی کیست که به آن دو گوش فرا می‌دهد و بر آن می‌شود که چه کاری کند و کدام را برگزیند؟ و این چهارمی کیست که از این سه به شگفت آمده و از آن‌ها می‌گوید و روز و شبم را گرفته است؟ و من کیستم که این چهار تن را یافته است و می‌نالد؟

این همه کس در من نهفته است و من خودم را تنها می‌دانم و هنگام خاموشی از ندیده‌ها می‌ترسم، از آغوش پوچم، از سایه‌های پر رفت و آمد، از آهنگ دم و بازدم و گرمای آن و از ندیدن و نشنیدن و از تنهایی، تنهایی، تنهایی...

تا به کِی بیش از همه بخوابم؟ تا به کِی با نفرین به خودم بلند شوم؟ آدمی دَرهم و جا مانده از خودش و از ندانسته‌هایش که هر روز آزرده‌تر می‌شود. من شور و شادی پیش را ندارم ولی می‌خواهم بدانم و بخوانم، ببینم و بشنوم و بنویسم. تنها دَمِش داشتن را نمی‌خواهم؛ همانند دیگران بدون آماج و بی‌دانش... من دگرگونم و هرچه بخواهم به دست می‌آورم، چرا باید خودم را باور نداشته باشم؟ من خدایی آفریده شدم برای پادشاهی بر خودم.

www.takbook.com

من آنم یا دیگری؟ ساززنم یا سنگی که از ساز به شور نمی‌آید؟ هر دو بر یک جایگه نشسته‌اند و یکی تلاش می‌کند با نوایش شور بیاورد و یکی تنها نشسته است که جایگه تهی نماند!

آسمان به شگفت آمده از پافشاری خنیاگر که چگونه بی‌هیچ چشم‌داشتی و بدون درنگ ساز می‌زند و آن سنگِ تهی از زندگی نگاهش نمی‌کند. گاهی من سنگم که روی پای خودم فرود می‌آیم و آسیب می‌بینم و گاهی آن خنیاگرم که برای لبخند آدمیانِ همچون سنگ، ساززنان از شیدایی می‌گویم.

پس چرا به زبان نمی‌آید این سنگ؟ تلاش من کم است یا این سنگ بسیار سنگدل؟ دستانم به گریه افتادند از زیاده‌رویِ من. بس است دیگر چه می‌کنی؟ سنگ که دل ندارد! هرچه دل داری را هزینه‌ی این سیاه سفت و سخت نکن!

آن من که گزینش شَوَندهای من‌های دیگرم را داشت از دستانم شرمسار است، چرا چنین گزینه‌ای را بهتر دانست؟ مگر این سنگ دلش می‌سوزد و زبان باز می‌کند که دستور داد به اندازه‌ای ساز بزن که دستانت بمیرند؟

منِ چهارم سرپیچی می‌کند و بر این می‌شود دست نگه دارم. اینان مرا به بازی گرفته‌اند. نخست می‌جنگند و منِ پیروز پادشاه می‌شود و هرچه می‌خواهد را می‌کند و سپس که به ناکامی رسید آن یکی آشکار نیست از کجا روی کار می‌آید و بر پادشاه ناکام می‌شورد. مگر همانی نبود که شگفت‌زده بود از چگونگیِ آن سه؟

به خواب می‌روم امشب اگر دل روا داند. خب نشد که نشد چرا تو غمگینی؟ اکنون در این میان نمی‌دانم دلم یکی از من‌هاست یا کس دیگری‌ست که غمگین است. از برای چه غمگین است؟ از شرمساریِ آن یکی من؟ از ناکامیِ تنم از برای ناتوانی در برابر سنگ؟ از جنگ

www.takbook.com

میان آن دو یا اینکه همه‌ی آنها خودش هستند که هر بار یکی می‌شود و مرا فریب می‌دهد! پس این آواهای ناهمگون با هم چگونه می‌توانند از سوی یک چیز باشند؟ این‌ها همیشه مرا گیج می‌کنند. شاید بهتر است به آنان نیندیشم و بگذارم بازی‌شان را بکنند...

www.takbook.com

92

پشیمان در خودم فرو رفته‌ام و می‌سوزم. روی یک پا بند نبودم و گفتم بنویس بنویس بنویس تا تهی شوی. اکنون می‌نویسم شاید آتشم خاموش شد. در چه انجمنی زندگی می‌کنم؟

هرچه می‌گذرد بیشتر از خودم بدم می‌آید. من چه هراس‌انگیز شده‌ام. با شکوه سرم را بالا می‌گرفتم و می‌گفتم من می‌توانم جلوی خواسته‌هایم را بگیرم، ولی همین من نزدیک بود هرچه ساختم از خودم را پیش روی خودم ویران کند. این چگونگی را نمی‌خواهم، من باید بتوانم هرچه زشت است را نخواهم.

اگر من به چهارچوب کردار نیک و آدم بودن تکیه کرده‌ام پس باید در هر زمینه‌ای نیک و آدم باشم، می‌دانم که می‌توانم تنها اراده نیاز است. در هر انجمنی درون شدید هرچه هستید را بازگو کنید اگر می‌توانید همان باشید! خودتان باشید، دست‌کم خودتان را فریب ندهید. آدمی از خواسته‌های درونی‌اش نباید فرمان بگیرد مگر اینکه ندای دلش باشد. هرچه جز دل با شما سخن گفت را سرکوب کنید، همان‌هایی هستند که می‌خواهند شما را زشت کنند تا روبه‌روی آینه شرمنده باشید. آن خدایی که در آینه می‌بینید نباید هیچ‌گاه شرمنده و پشیمان باشد!

شیدایی و دلباختگی با نیازهای درونی نباید همگون شود. یک‌بار خود را ببازید و تا پایان از خود خرسند باشید. این باختی‌ست که شما برنده شده‌اید. پس من پیمان می‌بندم هیچ‌گاه خودم را به نادرست نبازم، به خواسته‌های بد نبازم، من برنده‌ام...

www.takbook.com

93

به دسته‌بندی آدمیان می‌اندیشیدم که بـه چیـزی رسـیدم. آدمیـان به‌جز دسته‌بندی‌های دیگر دو دسته‌اند: دسته‌ی نخست آنان که در این گیتی هرچه از زشتی‌ها انجام می‌دهند، در همین‌جا نیز در آتـش بـدیِ کارشان می‌سوزند. دسته‌ی دوم آنان که پـس از بیـرون رفـتن جـان از تنشان تنها جانشان آزار می‌بیند و تنشان هنگام زیستن آزار نمی‌بیند.

نمی‌دانم این دسته‌بندی درست است یا نه، ولی می‌دانم اگر دسته‌ی نخست را بخواهم بازگو کنم، خودم هم در همان دسته به سر مـی‌بـرم، می‌دانم هم جانم هم تنم اگر کار بدی کنم باید آزار ببینند. هستی‌ام از درون مـی‌سـوزد و بیـرونم را بـه لـرزه مـی‌انـدازد. کـاش مـی‌توانسـتم نگاره‌هایی از آن آتش بکشم ولی همین که نمـی‌تـوانم خشـنودم. ایـن آتش بسیار هراس‌انگیز است.

حس می‌کنم هرچه تلاش کردم خوب باشم به یک‌باره دود شـدند و رفتند و باید از نو آغاز کنم. سخت نمی‌گیرم و سخت بر مـن وارد شـده من چنین نبودم، باید بهتر شوم. دوست ندارم به مانند آدم‌های سسـت هنگامی‌که از کارشان پشیمان می‌شوند به سوی سیاه‌نمایی و پارسـایی زودگذر بروم و سپس هنگامی که کرده‌ام را فراموش کـردم و توانسـتم خودم را دلخوش کنم دوباره به خودم و پوچیِ خودم بازگردم.

من می‌دانم که نمی‌توانم خودم را فریب دهم، ولی می‌توانم خودم را بسازم. کاش کسی بود که مرا راهنما بود، هرچه هسـت خـودم هسـتم، هم راهنما هم رهرو و هم پاسدار. این بزرگنمایی را تا به کِی بـا خـودم به دوش بکشم؟ این لکه‌های سیاه ذهـنم را کـه مـرا بیمـار آیـین‌هـای خرافی کرده‌اند را چگونه بزدایم؟ ولی زندگی چیز دیگری‌ست. نمی‌دانم

www.takbook.com

دیگران چگونه می‌توانند با همسانان خودشان بازی کنند و به روی خودشان نیاورند و ستم کنند، هستیِ یک تن را بازیچه کنند و سپس کنار بکشند. خرسندم که من چنین نیستم، ولی کمبودها و خواسته‌های پست درونی، گاه مرا به سوی پلیدی‌ها می‌کشد. نمی‌توانم بگویم ناخودآگاه کشیده می‌شوم ولی آگاهانه هم نیست، در این مورد گونه‌ای دیگر نیافتم، همان پوچیِ هستی‌ام است گویا. چگونه این چاله را پر کنم چنانچه که نمی‌دانم از چه تهی می‌باشد و نمی‌دانم با چه پُر می‌شود؟ ولی من کسی نیستم که بخواهم با کسی، با احساسی، با باور کسی بازی کنم. خودم را از زشتی‌ها دور خواهم کرد، با این که آنان به سوی من می‌آیند ولی باز هم گردن خودم است، چون ماجراجویی تاوان دارد...

www.takbook.com

94

این روزها بسیار پراکنده‌ام و نمی‌توانم یک‌جا باشم و یک‌جا بنگرم یا به یک چیز بیندیشم. هرچه می‌گذرد ریسمان دور گردنم تنگ‌تر می‌شود و خرسندم از اینکه سرانجام بر این شدم کمتر آزار ببینم و آنان که آزارم می‌دهند را رها کنم. افسوس می‌خورم که چرا زودتر این کار را نکردم. تنها چند روز مانده تا رهایی و آرامش زودگذر، برای این می‌گویم زودگذر چون هیچ آرامشی ماندگار نیست مگر مرگ.

دیگر نمی‌دانم از چه گلایه کنم. هرچه هست برایم سم شده است. مرهمی هم باشد یا نباشد برایم ارزشی ندارد. این همه رنج به دم و بازدم نمی‌ارزد. جامه‌ی سپید خود را بر تن کنید هرگاه مرا بی‌جان یافتید. نمی‌خواهم هیچکس اندوهگین نمایان شود آن هم با رنگی که جوانی‌ام را پوشانده و هر روزِ مرا شب کرده بود. شبی بی‌ستاره، بی‌ماه و هراس‌انگیز. گویا که خدا سیاهی را پدید آورده تا مرا تباه کند.

سرم سنگین شده از این همه اندوه، از این همه گذشته‌ی پر تنش، از این همه دوست نداشتن و میوه‌های پلاسیده، گلدان‌های بی‌گل، کبوتران بی‌پَر، ماهی‌های بیرون پریده از آب، ندانم‌کاری‌ها و بازتابش سیلی و چهره‌ی گلگون و گریانم، ترسیدن در شب‌ها بدون آغوشی که پشتیبانم باشد، سرکوفت‌های دیگران و دلسوزی‌های نزدیکانم، زانوی پاره و دوخته شده، نادیده گرفته شدن‌ها، ندیدن و نداشتن، ندانستن و شورِ دیدن زیباییِ زندگی پدیده‌ها و دستان جر خورده و نگاه‌هایی که می‌گفتند پشیمان نیستند و این سزای من است...

همه و همه انباشت شدند و سالخورده شدم تا به اینجا رسیدم و دانستم هرچه ببینم و رنج بکشم داناتر می‌شوم. این چه بهای بی‌ارزشی

www.takbook.com

است که به من پرداخته و جای آن جانم گرفته می‌شود؟ نه که دانـایی بی‌ارزش باشد نه، ولی چه می‌شد در کنـار آن، انـدکی آرامـش بـر مـن درون می‌شد؟

باور دارم که می‌توانم پرواز کنم تنها زمـانش بـرایم روشـن نیسـت. آرزو می‌کنم نخست برای دیگران، آرامش بـر شـما درون شـود و همـه پیروز باشید و از این پیروزی خرسند تا هیچ‌گاه به روان و جـان خـود و دیگران آزار نرسانید؛ سپس برای خودم، هـر چـه را کـه بـرایش تلـاش می‌کنم به آن برسم و آن چیزی نیست جز آرامش مردمم که اگر آنـان آسوده باشند، من و فرزندانم هم آسوده‌ایم و این زنجیره همیشگی‌ست؛ باشد که به آن برسم.

www.takbook.com

95

این پایان را نمی‌دانم چگونه برگ بزنم تا به برگه‌ی پس از آن برسم. شگفت‌انگیز است که دفتر را باز کردم و دیدم شمار نوشته‌هایم با شمار دَهگان این خورشید همگام شده. نیمی از این نوشتار در پایان زمستان نوشته می‌شود و نیمی از آن در آغاز بهار موسم نوزایی و رنگ سبز.

گاه‌شمار این سال پر فراز و نشیب رو به پایان است و پایان... سرانجام زمستان پایان یافت. کاش هر روزم پس از امروز به روشناییِ بهار و رنگ سبز باشد. کاش آرامشم فزونی یابد و از رنج‌هایم کاسته شود. کاش هر روز دانشم بیشتر شود و بتوانم آگاه‌تر شوم و مردم را آگاه‌تر کنم.

این بهار با دیگر بهاران گذشته در زندگی‌ام ناهمگون است. آغازهای پیروزمندانه‌ای خواهم داشت با اینکه می‌دانم سختی از زندگی‌ام رخت نمی‌بندد و نمی‌رود، ولی هرچه سختی باشد من در برابرشان سخت‌تر و استوارترم. باشد که پایداری من به همه‌ی روزها و گاه‌ها و زمان‌های زندگی‌ام رخنه کند و همیشه گشایشی در گره‌هایم باشد.

من این اراده و آهنگ آغاز کارم را به فال نیک می‌گیرم. در این میان هرچه گذشت من می‌نوشتم، امیدوارم این نوشتن‌ها میوه‌ی سرافرازی و شادی و پایداری من و مردمم و فرزندان ایران زمین باشد. آرزو می‌کنم هرچه بدی هست از این خاک، خشک و ریشه‌کن شود و همه‌ی مردم در آسایش و رفاه و شادی باشند و غم و اندوه در چشمان کسی دیده نشود و بر لبان همگان خنده بنشیند. تنهایی و تاریکی از روان همگان گریزان شود و انجمن ریشه‌دار و دوست‌دار آزادی و

www.takbook.com

میهن‌دوست، ریشه‌شان خشک نشود تا ندای آزادی را همیشه به کودکان آینده گوشزد کنند! به امید شادی همیشگی مردمم...

* بخشی از این نوشته در زمستان و اندکی مانده به بهار نوشته شده و بخش دیگرش در سال نو و بهار زیبا که به‌گونه‌ی ناخواسته شماره‌ی نوشته با دهگان سالی که گذشت یکی شد.

پایان سال 95

www.takbook.com

96

شاید از آغاز زندگیِ ماجراجویانه‌ام نباید با چندی از مردم آشنا می‌شدم و با آنان نشست و برخاست می‌کردم. این مرا آزار می‌دهد که به دست مردم داوری شوم و آنچه که نیستم را ببینند، ولی کمی هم لذت می‌برم از اینکه دیگران به نادرست داوری‌ام کنند و سپس به من نزدیک شوند یا ناگهان بدانند که مرا نمی‌شناختند و من آن‌چه که انگاشته‌اند نیستم.

شاید زمانی برسد که داوریِ مردم هیچ ارزشی نداشته باشد، ولی مگر می‌شود نگاه‌ها به تو بد باشد و تو در آسایش باشی؟ اگر بدانید سنگینیِ نگاه مردمان چه اندازه دشوار است. باید نابینا باشی تا نبینی ولی باز هم نگاه نیروی خود را دارد و می‌تواند به آسانی ما را بشکند.

در شگفتم که چرا آدم‌های خوب، کار بدی بکنند یا دست‌کم تا مرز کار بد بروند چندین برابر آدم‌های بدکار نکوهش می‌شوند؛ هم از سوی دیگران و هم از سوی خودشان! نمی‌خواهم بهانه‌ای برای انجام کار بد بیاورم ولی آدمی تا کار بد نکند ارزش خوب بودن را نمی‌داند. نمی‌خواهم بگویم من نیکوکارم ولی هنگامی‌که به گیتی چشم می‌دوزم و می‌بینم همسانانم چه اندازه بی‌شرمند خودم را بیشتر دوست می‌دارم و از خودم بیشتر پاسداری می‌کنم که به سمت بدی‌ها نروم.

چه می‌شد این بدی‌ها و کارهای نادرست از آغازشان ریشه‌کن می‌شدند تا دیگر هیچکس رنج نبرد، چه ستمکاران و چه ستمدیدگان، ستمکاران از آنجایی‌که جزو پست‌ترین مردمانند و ستمدیدگان جزو ترسوترین‌ها؛ این واژه هم برایشان ناجوانمردانه است، درست است که زور را پذیرفته‌اند ولی بی‌گمان رِندی در میان آنان بوده که ستم را

www.takbook.com

برایشان زیبا جلوه دهد. آنان که توانستند ستمگر شدند و دیگـران کـه نتوانستند ستم دیدند، یا مردند و یا کشته شدند.

www.takbook.com

97

این روزهای خواب‌آور هم رو به پایان است و من هنوز بر این نشـدم که روی خواسته‌هایم پافشاری کنم. به پیمان‌هایی که با خودم می‌بندم گاهی وفادار نمی‌مانم، نه برای اینکه خـودم نمـی‌خـواهم، بـرای اینکـه چگونگیِ زندگی‌ام مرا در تنگنا می‌گذارد و من هیچ راهی برای پایداری ندارم؛ ولی این‌گونه که نمی‌شود! تا من آهنگ کاری می‌کـنم دشـواری پشت دشواری به سمت من یورش می‌آورد.

هر کلیدی که می‌یابم تا درهـا را بگشـایم سـنگی بـه‌سـویم پرتـاب می‌شود و آسیب می‌بینم. نه می‌توانم در آسایش بخوابم یا بیندیشم و نه می‌توانم شیدای چیزی شوم. هرچه تلاش می‌کـنم خـودم را بـا چیـزی سرگرم کنم بدتر می‌شود. چه چیز؟ همه چیز بدتر می‌شـود! دسـت‌کم سرجای خودشان نمی‌مانند. تنها چیزی که می‌بینم یکنواختیِ روزهایم و انباشت غم‌هایم است. از این در وارد مـی‌شـوم بـه هزارتـوی دیگـری می‌رسم...

سردرگمم از هستی خود، از گردش روزهایم با این تندی و از رفتـار مردمان در برابر خاموشیِ خودم و یا از خنـده‌هـای بـی‌شَـوَندم. آشـکار نیست هنگامی که از خود بی‌خود می‌شوم به چه می‌خندم! مگر می‌شود بیهوده خندید؟ یا نه! چرا می‌دانم برای چه می‌گِریَم؟ دوست دارم بدانم که برای چه چیزی چه کاری را انجام می‌دهم. زندگیِ ما نبایـد بیهـوده باشد. من برای هیچ، پا به این زمین مرده نگذاشته‌ام. شاید امیدی پشت این آمدن من بوده تا گُلی از برای من رو به خورشید کند و لبخند بزند. ولی کجاست؟ انگیزه‌ای نمانده است. باید بسازمش تا خورشید برای گل من هم بتابد...

www.takbook.com

98

خاموشی خاموشی خاموشی. چه می‌شد این چندبارگی سخنانتان یک‌بار تازگی داشته باشد؟ هرچه می‌گویند از برم. آنان را می‌گویم، همین مردمان ناکارآمد و ناامیدکننده. داشتم به این می‌اندیشیدم که شاید به آن مرگ پرآوازه‌ای که می‌خواهم برسم و شاید این پدیده‌ی زیبا به دردناک‌ترین گونه به نزدم بیاید و مرا زجرکُش کند.

نمی‌دانم دلم برای خودم می‌سوزد یا دیگران. همان‌گونه که هنگامی که از یک‌جای خسته‌کننده آزاد می‌شدم پایکوبی می‌کردم، برای همچین چیزی هم پایکوبی می‌کنم؟ یا می‌نشینم در سوگ اینکه همان‌گونه که می‌خواستم نشد و به بدترین گونه‌ی شایا به آغوش مرگ می‌روم؟

نمی‌دانم، ولی هم اکنون از شور رفتنم اشک می‌ریزم، چون می‌دانم این تن برای من کافی نیست. می‌روم که دستم از هرچه بدی و پستی است کوتاه شود. نمی‌دانم مسیر رفتن چگونه خواهد بود و به کجا می‌روم، هرچه هست امیدوارم آسایشی باشد، دست‌کم برای چندی کوتاه تا شاید بتوانم آن‌گونه که می‌خواهم بیدار شوم.

کودکی و جوانی‌ام هرچه بود و گذشت بی‌ارزش است، ولی یک چیز در این میان گُنگ است، هنوز نتوانستم مرگ را دریابم. چگونه می‌شود در اینجا که همه چیز هست و نیست، نبود، و چگونه می‌شود در جایی‌که نیست و هست، بود؟

شاید این جایی‌که هستم تنها خواب یا کابوس من است و آن جای تاریک جایی است که روزی بیدار می‌شوم و با خشنودی فریاد می‌زنم آخ هرچه بود خواب بود و خوب شد که پایان یافت.

www.takbook.com

با همه‌ی این‌ها پس چرا در این خواب باز هم مـی‌خـوابم و کـابوس می‌بینم که کبوترهایم مرا رها کردند؟ نمـی‌دانـم... مـن مـی‌خـواهم در خواب بخندم.

www.takbook.com

99

امروز با اینکه تلاش می‌کردم شاد باشم و بخندم، کمی شور و شادی‌ام با اندیشه‌هایم سرکوب شد. این چه بازیِ چرندی‌ست که زندگی با من می‌کند. گاه خشنودم از این‌که تنهایم و هیچ‌کس مرا از خاموشی‌ام بیرون نمی‌کند و تنشی ندارم؛ گاه ناخوشم از این چگونگی، مانند امروز.

نه که هدفی یا آرزویی نداشته باشم که بخواهم به آنها بپردازم و درگیر چنین اندیشه‌هایی شده باشم، نه. هرچه باشد من هم فرزند آدم هستم و نمی‌توانم خودم را با تنهایی سیر کنم. همه‌ی ما نیازمند این هستیم که دوستمان داشته باشند. این دوست داشتن نه که از سوی هیچ‌کس نباشد ولی همیشه یک دوست داشتنِ ویژه هست که چشممان به همان دوخته می‌شود.

این دوست داشتن چنان لبخندی بر لبان آدمی می‌کارد که در نگاره‌هایمان که در برگه‌ها می‌کشیم و آدمیان را شاد نشان می‌دهیم نیست. همان خنده‌هایی که آرزو می‌کنیم کاش جای آن آدمک‌ها بودیم و ما آن‌گونه می‌خندیدیم!

هر دم که می‌گذرد چشم به راه رخدادی هستم تا بتوانم خودم را پذیرا کنم که من هم می‌توانم همچون خود را بیابم. مگر این‌که در این میان رازی باشد که پاسخش این است: آفرینش من برای این چیزها نبوده و من هستم که دگرگونی‌های بزرگی در این کیهان ایجاد کنم و به خودم نپردازم، ولی از سویی خودم باید دگرگون شوم تا بتوانم این کار بزرگ را انجام دهم. نه که این دگرگونی از سوی کسی باشد و من

www.takbook.com

برای همان خودم را دگرگون کنم! چون از پیش گفته‌ام من برای دگرگون کردن آمده‌ام نه برای دگرگون شدن. اکنون که می‌بینم چنین چیزی باید باشد پس بهتر است از سوی خودم باشد. مانند همیشه پیمانی با خودم و تنها من که آن را نخواهم شکست.

www.takbook.com

100

هر رخدادی برایم پیش می‌آید در این دفتر می‌نویسم تا هیچ‌گاه فراموش نکنم چه چیزهایی بر سرم آمده. هم خوب و هم بد، گاهی خندیدم، گاهی گریستم، گاهی خشم برداشتم و ناسزا گفتم به خودم و هرچه که بر این شد من باشم و بمانم و گاهی خدا را سپاس گفتم برای همان اندک خنده‌ای که داشتم.

یاد گرفتم هنگامی‌که کسی از چیزی که می‌خواهد به دست بیاورد با شور سخن می‌گوید با گفتن نه‌های ناامیدکننده او را از خودم و زندگیِ زیبایش نرانم. یاد گرفتم از کسانی‌که می‌پندارند کار آزموده هستند چیزی نپرسم، آنان سرشار از ناامیدی و نیروهای پوچ هستند.

آنچه که ما را می‌سازد انجام است نه فرجام. یک سری کارها که آینده‌اش روشن است ارزش رفتن ندارند و یک‌سری هم آینده‌ای روشن ندارند؛ ولی کارهایی هم هستند که آشکار نیست چه آینده‌ای دارند، شاید رفتن در آن راه ارزش سختی کشیدن را داشته باشد. آنان که از نرفته‌هایشان برای ما می‌گویند و ما را پذیرای نرفتن می‌کنند ارزش گفت‌وگو ندارند. چون آنان نتوانستند انجامش دهند شَوَند (دلیل) بر این نیست که من یا هر کس دیگر هم نتوانیم!

من نمی‌دانم که چرا مردمان بر گفتن واژه‌ی نه، پافشاری می‌کنند، با آنکه می‌دانند هرچه انجام ندادند و ناکام ماندند برای همین واژه‌ی ننگین بوده است که از سوی دیگران به آنان واداشته شده است.

بگذریم از نادانیِ این مردمان هرچه بگویم کم است.

www.takbook.com

101

«من» آغاز بیشتر نوشته‌هایم را نگارین کرده و تا پایانِ هر یک از شمارگان چندین‌بار به چشم می‌خورد. سرانجام ندانستم چه زمان پایان می‌یابم و دیگر نمی‌گویم «من.»

این زندگی خسته‌کننده‌تر از هر روز جلوی چشمانم مرا می‌کُشد، گاه با نشان دادن نامهربانیِ آدمیان و گاه با نداشتن‌ها و گاه با به کار گرفتن ذهن پریشانم. هر روز پیرتر می‌شوم ولی یک چیز روشن است، ذهن من نمی‌خواهد باور کند که بدی هست و می‌شود بد بود. به‌گونه‌ای در برابر بدی‌ها شگفت‌زده می‌شود که گویا من و من‌های درونم از جای دیگر پا به این زمین گذاشته‌ایم.

اکنون که می‌دانم هر روز که می‌گذرد یک گام به پایانم نزدیک‌تر می‌شوم، چرا نمی‌توانم آرامش بگیرم و در کنجی به سرنوشتم بخندم؟ خنده‌ی نمادینی هم باشد پذیرفته است تنها باید بخندم؛ از این زندگی هرچیزی گمان می‌رود پس می‌خندم...

www.takbook.com

102

هرگاه به خودم آمدم یک شبانه‌روز گذشته بود. بارها و بارها به خود آمدم و چیزهای تازه‌تری از خودم، مردمان و زندگی دانستم. هر روز دانستم و دانستم ولی باز هم یک چیز کم است! نمی‌دانم چیست. شاید گریه شاید شیدایی و شاید مرگ و شاید اندکی جوش و خروش. کاش می‌شد همه‌شان در کنار هم بودند.

خوابم می‌آید. مانند همیشه دلم برای آسوده خوابیدن‌ها تنگ است، چه چیزی هست که از آن با ارزش‌تر باشد؟ من چه کنم؟ هر دمی که می‌کشم هزاران رخداد از گذشته جلوی چشمانم خرامان می‌گذرند. از یک چیز دیگر هم خسته‌ام، همین که نمی‌خواهم باور کنم اندکی مردم ارزش مهربانی ندارند چون دلشان از دست رفته و هر چه ببینند برایشان بی‌ارج است...

هنر و ویژگی‌هایتان را برای کسانی‌که دوستتان دارند نگه دارید. هر که بخواهد خودش از شما خواهش می‌کند. پافشاری نکنید برای دیده شدن...

www.takbook.com

103

ارزش‌ها و باورهایی را که هزاران خردمند و اندیشمند نمی‌توانستند از ذهنمان پاک کنند، پدیده‌ای پنهان در زمانِ کوتاهی از میان می‌برد. «تنهایی» از ریشه آغاز و سپس درخت را واژگون می‌کند، این تنهایی چه زیبا و چه زشت است!

گاه با خود می‌اندیشم که چگونه ستون باورهایی را که صدها نسل در اندیشه‌ی نیاکانم بوده و هر روز ستبرتر می‌شده و به من رسیده شکسته؟ و به این پاسخ می‌رسم: تنهایی...

نه که باورهای درستی بوده و اکنون ویرانشان کرده باشم، ولی هر چه که بوده اکنون دیگر نیست. هر چه با خود می‌جنگیدم که بتوانم تندیس‌های زشت که برگرفته از فرهنگ‌های نادرست بوده را بشکنم نمی‌شد! از تو سپاسگزارم که تبر را بر دستم دادی، به‌اندازه‌ای نیرومند شدی که مرا پذیرای درست‌ترین کنی، ولی اکنون که این همه نیرومند شدی، می‌شود از هستی‌ام رخت ببندی و بروی؟ می‌خواهم از تو جدا شوم؛ سایه‌ات بسیار سرد است...

www.takbook.com

104

هرچه به خودم می‌نگرم سیر نمی‌شوم. چشمانم لبریز شده است از خودم. هنگامی‌که خودم را افسرده و نالان می‌بینم می‌ترسم، نکند این من به زانو بیفتد و پیر شود! چه پاسخی به چشمانم دهم؟ آنان بدون من می‌میرند. دیر یا زود آن روز می‌رسد، نگران چشمانم هستم. سخنانم رگ به رگ شدند از بس تو در تو گفتمشان. رنگ سرخ به من نمی‌آید، پیش از اینکه شرمنده شوم می‌میرم.

این چیست که مرا به اندیشه وا می‌دارد و آن چیست که روبه‌روی من ایستاده و پا روی خرخره‌ام نهاده و نمی‌گذارد به چیزی بیندیشم؟ تاریکیِ ساختگی کجایی که مرا دریابی؟ دست‌کم تو چشمانم را می‌بستی تا ذهنم تراوش کند. اکنون از روشنی‌های نابه‌جا رنج می‌برم. نکند خودخواهیِ بیش از اندازه سرابی از روشنی پیش روی چشمانم گذاشته؟

من که این همه روشن نبودم! درست است که به‌دنبال پرتوها می‌رفتم ولی من تاریک‌تر از این چیزها بودم که اکنون بازتاب داشته باشم! چه کژ و چه راست، هر کدامشان بیش از اندازه ویرانم می‌کنند. من پایان نمی‌یابم مگر با دستان خودم. مرگ تا ابد مرا رها نخواهد کرد، پس تا زمان مرگم می‌جنگم و پادشاهی می‌کنم. شاید هم پری درآوردم و به آزادی دست یازیدم. هر دو را می‌پسندم، هم خودم را و هم تو را، این چندگانگی‌ها مرا آزار می‌دهد.

ریشه‌ی شماها کجاست که بخشکانمش؟ می‌ترسم در هستی‌ام غوغایی برپا کرده و بر خودم شورش کنید. خاموش باشید...

www.takbook.com

105

و چه دیوانه‌وار پریشانی‌ام نمایان است، از دم و بازدم، از نگاه، از صدا و از گام‌هایم و چندی پس از این؛ از نداهایم هنگامی‌که می‌گویم: «خسته‌ام» و پژمردگیِ گوش‌هایتان نشانگر آن است. نمِ باران، پیام‌رسان من و غم‌هایم است. چگونه است که دوستدار نیستی‌ام؟ ندارمت ای امید، اکنون ندارمت؛ کجایی؟

پرندگان در زندان ذهن ما می‌میرند و پرواز فراموش می‌شود و بال‌های تو از شور می‌افتند و در همین تکاپوی ویرانی، کسی به تو می‌گوید: «پیش آی تا بمیرانمت» تو برو گر بمیری از بزرگواری اوست.

نگاه کن که من چگونه از شرم خیسم و باران به من پشت کرده. هزاران چکه پایمال شدند و روا نشد بر سر من بریزند، مگر گرد و غبار که همیشه بوده و هست. پیراهنت را در بیاور و برای آسمان لخت شو، تنت را به خورشید نشان بده تا آتش شیدایی را فراموش کنی، هنگامی که می‌دانی تنهایی و هم‌خوابت سنگریزه‌های ریخته شده از کفشت هستند که پیش از خواب برای همان‌ها می‌لنگیدی.

این آغاز یک پیروزی است. هرگاه خواستی آسوده باشی سنگ‌ها را زیر بالش پنهان می‌کنی تا مبادا کسی به آنان چشم بدوزد و هنگامی که ماه نمایان شد، در دست بگیرشان و نگاهشان کن، می‌درخشند و لبخند می‌زنند. تنها برای تو هستند و همین بس که تو داراترینی و از این چگونگی لذت ببر. زندگی همین بوده و هست، سنگ‌هایی که راه رفتنت را دشوار کرده بودند اکنون همه چیز تو هستند، گرامیِ‌شان بدار و سپس آرام بخواب...

www.takbook.com

106

نمی‌دانم افسوس چه چیزهایی را باید خورد؛ نداشته‌ها، کمبودها یا پیشنهادهایی که گاهی به‌سویم می‌آیند و سردرگمم که اگر بپذیرمشان چه رخدادی پیش خواهد آمد؟ کامروا خواهم شد یا بازی خواهم خورد؟ اگر کامروا شوم، آن کامیابی به آدم بودن من آسیب می‌زند یا نه و اگر بازی بخورم چگونه خودم را خواهم بخشید؟ چون این من بودم که پذیرفتم و اگر از نخست نپذیرم باید افسوس بخورم.

گاهی هم در دوراهی می‌مانم که آیا مردم بدنهاد را سرجایشان بنشانم یا نه... این دسته از مردم به‌دنبال آسیب زدن به ما هستند، ولی برایم جای پرسش است که اگر دست به‌کار شوم درست است؟ یا اگر کنار بکشم و رهایشان کنم از من چیزی کم می‌شود؟

شور جوانی نباید جلوی خِرَد را بگیرد، امیدوارم که همه‌ی مردمِ بدکار به‌درستی روی بیاورند.

www.takbook.com

107

این پنجره‌هایی که باز می‌شوند به کدامین امید گشوده می‌شوند، هنگامی که هیچ سوسویی از روشنایی دیده نمی‌شود و پرده‌ها از شرمشان کنار می‌روند نه از برای وزش باد! که تنها ما را پذیرای آن کنند روشنی هنوز هست و نمرده و گمانی در ذهنمان می‌کارند که اپیون نمی‌تواند بکند. آن پنجره‌های بی‌هدف و این پرده‌های شرمسار من را می‌ترسانند.

کاش دیوارها بریزند و تاریکی‌ها نمایان‌تر شوند تا بدانیم به کدام‌سو کشیده می‌شویم. گویا اینان ما را بی‌خرد می‌پندارند که بر ما دیوار کشیدند و می‌گویند روشنی نمرده. اگر نمرده چرا ویران نمی‌شوید بر سرمان تا شاید مغز ما سر جایش بیاید و ببینیم چنین چیزی هست یا انگاره‌ای بیش نیست که شما دو پدیده‌ی بی‌همه‌چیز، ناخواسته یا خواسته بر ما وارد کرده‌اید تا در زندان ذهن خود و زندان خالی از روشنی که شما ساخته‌اید و در آن تنها امیدِ روشنایی هستی دارد و بیرون آنجا پر از روشنی است، بمانیم و دلخوش کنیم.

این درست نیست! سازه‌ی این خانه از دروغ ساخته شده و پنجره‌ها و پرده‌هایش دو بازیگر پست هستند. این خانه باید از ریشه ویران شود تا شاید مردمان دیگری از امید روشنایی، کُنج آن بیغوله به آغوش مرگ نروند. ننگ بر سازندگان و بازیگرانش.

روزگاری جای آن خانه درختانی سبز بودند، اکنون کجایند؟ با تنه‌ی همان‌ها که پر از زندگی بود ستون‌های این تاریک‌خانه را ساختند. آنجا بود که زاریِ آن تنه‌های مرده و پوچ از زندگی را دیدم که چگونه

www.takbook.com

می‌گریستند برای اینکه بخشی از ناامیدی می‌شوند. این‌ها به کنار، ایـن پنجره‌ها و پرده‌ها چرا دست برنمی‌دارند؟ ما که می‌دانیم همه چیز را...

www.takbook.com

108

چشمانم درد می‌کنند از این همه غبار، از این همه بدی، از این فراوانیِ نابرابری و ستم. چشمانم نمی‌بینند و می‌گردند و نمی‌یابند خوبی‌ها را. هرچه هست و دیده می‌شود، بازیچه‌هایی هستند که می‌پندارند از خودشان اندیشه دارند و هرچه اراده کنند می‌شود.

آنان نمی‌دانند آن دسته از مردم زیرک که در فریبکاری دستی دراز دارند، میانشان سمت و سوهایی پدید آورده‌اند و با درست کردن دودستگی میانشان همهمه و جنگی بی‌هدف راه انداختند. تا مردمان بر این می‌شوند که با هم مهربان باشند و اندیشه‌ی یکدیگر را ارج نهند و کسی به دیگری زور نگوید، کاری می‌کنند که همه از هم جدا شوند و بپندارند راهشان درست است!

چرا یک‌بار از بالا نگاه نمی‌کنید؟ مار و سمور را هنگامی‌که با هم درگیر می‌شوند، می‌شود گیر انداخت. همان هنگام است که می‌شود گردنشان را گرفت و شکست...

www.takbook.com

109

و تو چرا خودت را نشان نمی‌دهی؟ چه چیز را پنهان می‌کنی؟ از خودت شرم داری؟ هرچه هستی را نشانم بده. من از خودم شرم ندارم، از چیزی که هستم، ولی از چیزی که می‌اندیشم شاید داشته باشم.

تو اگر از نمایان کردن خودت می‌ترسی، پس پندارت چه اندازه هراس‌انگیز است. من و تو که از خودمان می‌ترسیم برای دیگران چگونه‌ایم؟ ولی من نمایانم از هرچه می‌خواهم! می‌خواهم لبخند بزنم، می‌خواهم بدانم و رشد کنم، با اینکه اندیشه‌ام خشم دارد و نادانی‌ام را بیشتر دوست دارد و به ریشه‌های کوچکم می‌خندد.

هرچه خودمان را پنهان کنیم بیشتر نمایانیم. شاید بتوانیم مردمان ساده را فریب دهیم ولی نخست خودمان را نمی‌توانیم و سپس مردمان کارکشته را. مردمان ساده به درد خودشان هم نمی‌خورند، خودت و زیرکان کارآمد می‌شوید...

www.takbook.com

110

در هستی من شلوغ می‌کند آن چیز که نهان است. پیدا شده این‌بار نه تنها که یکی نیست، یک لشکر پوشیده به تنهایی و غمباد و دو کنج و لرزش و تاریکی و خواب خراب است.

هزاران کس پیرامونم را فرا گرفته‌اند، پس چرا از خودت تنهاترم؟ با خودم زیر لب سخن می‌گویم و هر که از دور می‌بیند خنده می‌زند و دور می‌شود. از این‌سو دیوانه نشان می‌دهم و از سوی دیگر به من می‌گویند: «می‌بینیم که پخته‌تر شده‌ای!» شما چه می‌دانید؟ این آتشِ ناجوانمرد از نخست زیر پاهایم زبانه می‌زد و مرا می‌سوزاند. اکنون با گفته‌هایتان مرا نرنجانید. سوخته‌دلان به پختن و نپختن نیازی ندارند. هرچه هست و دارند از درونشان بو بکشید، بی‌گمان گریزان به نیستی می‌روید. رازها پشت چشم‌ها پنهان نمی‌مانند.

www.takbook.com

111

من چه می‌کنم در این دایره‌ی پوچ پهناور؟ سردرگمم، به بالا نگاهی می‌اندازم و میله‌های زندان را می‌بینم. جای دندان‌های مرگ و نیستی روی تک‌تک میله‌ها نمایان است. در زمینِ آن دایره، نشانه‌هایی از یک نوشته‌ی گم و دو پهلوست. اکنون که یافتمش و می‌خوانمش زیاد هم گنگ نیست. واژه‌ها را که کنار هم می‌چینم نوشته شده است:

زندگی‌ات به‌اندازه‌ی توان این میله‌های زندان بستگی دارد، تا می‌توانی دور این دایره بچرخ و سرگرم شو، دست‌کم زمان را از یاد می‌بری.

راستی می‌توانی به‌جای چرخیدن دور این دایره دور خودت بچرخی، به‌اندازه‌ای که سرت گیج می‌رود و به زمین می‌افتی، اینجاست که دایره را فریب دادی. اکنون اوست که به دور تو می‌چرخد، ولی تنها در اندیشه‌ی گُنگت...

www.takbook.com

112

به تباهی‌ام نگاه کن و خاموش باش. تنها نشسته‌ام، از همان نخست در باز بود و باز ماند به امید اینکه روزی کسی بیاید و مرا دریابد. همه چیز سر جایش است مگر من و جوانی‌ام که روزبه‌روز بیشتر از خودم تهی می‌شوم. ته مانده‌هایم را باید از کف زمین جارو کنید. این منم که خاکستر شده‌ام، چرایش را نمی‌دانم! برای چه دیوانگی‌ام مرا نمی‌کشد؟ بهتر بگویم چرایِ هیچ چیز را دیگر نمی‌دانم.

دیوانه‌ی کنج‌های تاریکم که بوی برنج در آن پیچیده و تنها جای یک نفر که دراز بکشد و بمیرد را دارد، نه بیشتر و نه کمتر. دو نورگیر کوچک بالای سرم روشناییِ آفتاب را به درون چشمان تاریکم فرا می‌خوانند، ولی من به‌دنبال پارچه و بالشت و هر چه که به دستم می‌رسد می‌گردم که آن دو دریچه را بپوشانم. چشمانم تاب آن همه روشنی را ندارند. می‌خواهم دراز بکشم و با سایه‌ها بخندم.

منِ خودشیفته چرا خودم را دوست ندارم؟ اگر این‌بار هم با تاریکی دست دهم چه خواهد شد؟ این‌بار چه کسی مرا از بندش رها می‌کند؟ زندانیِ این داشته‌های ژولیده و درهم شده‌ام. درونم را نمی‌توانم ببینم. آینه درون هم دارد؟ هر که نگاه می‌کند خودش را می‌بیند و با لبخند راهش را به سوی خویشتن کژ می‌کند.

دلم می‌گوید: «بمان و خودت را خرد کن، هرچه بشکنی بیشتر زخمی می‌کنی و می‌بُری و آسیب می‌زنی؛ خودت را، دستانشان را، دلشان را و خودشان را.»

من که هرچه تلاش می‌کنم نمی‌شکنم، شاید این آیینه آب گل‌آلود بوده که اکنون آرام و آبگینه‌ی چهره‌های خشمگین شده و من آن‌گونه می‌انگارمش، اگر این نیست پس چرا نمی‌شکنم؟ این هم شد زندگی؟...

www.takbook.com

113

نیاز دارم سخن بگویم، با کسی گفت‌وگو کنم، ولی در این گیتیِ نفرین شده هیچکس را نمی‌یابم که بتوانم هرچه می‌خواهم را بگویم، هر چیزی که ته دلم اندوخته شده را، آنجا همچون انبار دردی‌ست که درش بسته است و گره دارد. هیچکس را باور ندارم، از همه می‌ترسم. دهانِ هیچکس چفت و بست ندارد. این چیزهایی که در دلم مانده است سخنانی نیستند که در دل کسی ماندگار بماند، به‌اندازه‌ای بزرگ است که هر کسی به خورد گوشش بدهد را در جا بکُشد.

این دفتر برای هدفی والا نوشته می‌شد. برای زمانی از هدفم دور شدم، ولی اکنون دوباره به خودم آمدم. می‌دانم فرزندانم روزی این نوشته‌ها را می‌خوانند و مرا داوری می‌کنند. باور کنید هرچه بیشتر خودتان را جای دیگران بگذارید کمتر گمان بد می‌برید. این شب‌ها بسیار خشمگینم، مگر این نوشته‌های ژولیده و درهم را نمی‌بینید؟ می‌ترسم برای خودم هدفی داشته باشم و به آن نرسم، نه از برای اینکه نمی‌توانم و نمی‌خواهم، برای اینکه در تنگنا مانده‌ام و آدم‌های درستی پیرامونم را نگرفتند.

هرچه می‌گذرد بیشتر در خودم فرو می‌روم و دست به دامان خودم می‌شوم. من بزرگ شده‌ام! این را بی‌پروا می‌گویم: «من بزرگ شده‌ام!» و به‌گونه‌ای شیوا و خوانا و چشمگیر دشواری‌ها و نداشتن‌ها و تنگدستی‌ها را می‌بینم، ولی تلاش می‌کنم از آنان بگریزم. این کار درستی نیست و نباید گریزان باشم. درست است که هم‌اکنون هم گریزانم و چگونگیِ خوبی ندارم؛ ولی سرانجام باید با همه چیز برخورد داشته باشم، چرا زودتر رخ ندهد؟

www.takbook.com

114

بر ما درون‌رفتی خدایی چپانده شده! بر او نیندیشیم و بر هرچه شد بیاندیشیم! مگر نمی‌گویند هرچه هست از اوست؟ پس چرا به او نیندیشیم؟ که می‌گویند ما از اوییم و او از ناکجا. بگذار با خودش سخن رد کنم:

اگر چنین است نمی‌خواهم هیچ چیز از تو باشد، چون تو از هیچ‌جا نیستی. چیزی که هیچ باشد همه چیز نیست، دست‌کم برای من چنین است. تنها انگیزه‌ای که بازگویت می‌کنم و از تو می‌گویم این است که از سخن گفتن با خودم خسته می‌شوم و همان هیچ را درمی‌یابم که تویی. همان بهتر که اگر هستی خودت را نشان نمی‌دهی، وای بر چگونگی‌ات اگر بیایی، زنده‌ات نمی‌گذارم.

نام تو شد هستی‌بخش و هستی‌گیر. در نخستین گام ما ندانستیم هیچ نداریم. چیزهایی گذاشتی و برداشتی و پنداشتیم دهش و گیرایی‌ات درست است، پس از نخست ندار بودیم! خب اگر می‌خواستی ما را گول بزنی و سپس ما بدانیم چه هستیم، چرا زاده شدیم؟ همان کودن‌ها را می‌آفریدی که برده‌ات باشند و داومند (مدعی) جایگاه نداشته‌ات نباشند. می‌گوییم ما خودمان ذات و نهادیم، می‌گویند فلان چیز را از دیده‌ها پنهان کن چنانکه یافت نشود؛ یا دردم از اینجا به فلان جا برو! همان که تو در این پستی به‌سر می‌بری و من می‌دانم، نشانِ ویژگی من است، سردرگمم...

تو هم هر اندازه تنهایی اشکش می‌کنی و از نبود همسانت تهی می‌شوی؟ تو هم شب‌هنگام از اینکه نوازشت نمی‌کنند آزرده می‌شوی؟

www.takbook.com

تو هم از اینکه از خودت بیشتری آتش گرفته‌ای؟ تو هم روی زانوانت رنگ دستانت برجای مانده‌اند؟ تو هم از اینکه نمی‌توانی پرواز کنی به نگارش بال بر پشتت بسنده می‌کنی؟ تو هم تشنه‌ی ستایشی؟

تو نیستی و همه از تو و نیروهایت می‌گویند. به من هم بیاموز که چگونه نباشم و ستایشم کنند. چگونه آثاری از من نباشد و همه چیز را از من بدانند! چگونه رخدادهایی که به من هیچ پیوستی ندارند به نام من بخورد! چگونه بمیرم و زنده شوم و بگویند می‌کشد و زنده می‌کند!

اینها برای تو و من بس است. تو نیستی و خدایی می‌کنی، من هستم و بردگی نمی‌کنم. ببین چگونه خودت را خوب جا انداختی که در نوشته‌هایم نمی‌گویم من و تو و می‌گویم تو و من. وای از این نبود پرتلاشت. کاش جای من بودی و اندکی از خود پاسداری می‌کردی! از چیزی که هستی و از چیزی که می‌خواهی باشی، ولی از نخست بودی و اکنون هم هستی.

نه برای چیزی می‌جنگی و نه از چیزی پاسداری می‌کنی، پس بودنت برای چیست؟ نکند ما نیستیم و تو هستی؟ ریسمان‌های آویزان از انگشتانت را پاره کن و بازیچه‌هایت که ما باشیم را رها کن. ما خودمان بازی را یاد گرفته‌ایم، کوتاهی کردن را، دل شکستن را، شکستن را، رنج بردن را، اشک ریختن را و در پایان نداشتن تو را. همه در ما پایان می‌یابند، می‌میرم تا ببینمت، کاش این هم دروغ نباشد...

www.takbook.com

115

آدم‌ها تو را به یکنواختی و ناپاکیِ‌شان آلوده و سپس از دور نگاهت می‌کنند و می‌گویند: «این همان نگون‌بختی‌ست که زندگی‌اش نمایشِ نداشته‌هایش بود، اکنون خودش را نشان داده و دستش رو شده!» آنگاه هرچه افسوس بخوری سودی ندارد.

کسی‌که خودش را از همگان جدا می‌داند و ویژگی‌های پاک‌خویی دارد، تنها یک گام نادرست نیاز است که انگشت‌نمای همگان شود. رفتارها و سخنان هیچکس نباید بر ما کارگر شود. یک‌بار آلوده شوید برای همیشه داغی بر پیشانی دارید. این هم یک ویژگیِ سخت و ناپسندِ خوب بودن است؛ چون مردمان از تو چشمداشت پاک بودن دارند و جز آن، هر کاری کنی به چشمشان بزرگ‌تر از کارت دیده می‌شود، با اینکه شاید خودشان بدترینِ گناهکاران باشند.

مسیر خود را هر اندازه که سختی دارد رها نکنید، هدف ما زندگی کردن کنار هم و بی‌آزاری است...

www.takbook.com

116

گویا آن کسی‌که می‌داند دیگران در سر چه دارند و گفته‌هایشان از کجا آب می‌خورد، همه‌ی آسیب‌های گیتی را به چشم دیده است و برایش رخ داده. این رسمش نیست، دست دیگران را بخوانی و صدایت در نیاید. این درست نیست که دروغ‌های مردم را بدانی و به روی خودت نیاوری. من می‌بینم و می‌دانم، هر روز هم بدتر از دیروز. آن کسی‌که می‌گوید می‌دانم جداست از آن کسی که دانسته است چگونه ببیند و بشنود.

هیچ‌گاه در اندیشه‌ام نمی‌گنجید، شنیدن هم راه دارد. این گوش‌ها دیگر می‌دانند چه می‌شنوند و زجرآور است آدم‌ها را یاد بگیری. انگار که یک رخداد را بارها و بارها دیده باشی. آدم‌ها درست همین اندازه یکنواخت و یک‌سویه هستند.

این‌گونه که من پیش می‌روم، از خودم و یافته‌هایم می‌ترسم. کاش می‌توانستم پله‌هایی که آمده‌ام را به یاد بیاورم تا نگذارم فرزندانم مانند من بیش از اندازه بالا بروند، این‌چنین زندگی برایشان سخت می‌شود...

www.takbook.com

117

همان‌گونه که ما در خواب به آرزوهایمان می‌رسیم، پس از مرگ نیز خواهیم رسید، ولی به هیچکدام نمی‌شود دست زد و لذت برد، نه در آن و نه در این، تنها ماییم و ماییم. شاید برای همین است که می‌گویند پس از مرگ به هرچه می‌خواهیم و برایمان خوب است می‌رسیم و از هیچکدامشان خسته نمی‌شویم. می‌بینیمشان ولی لذتش را دریافت نمی‌کنیم به اندازه‌ای تلاش می‌کنیم که پایان ندارد، چون مانند خواب همه چیز را انگاشتیم، ولی دست که می‌زنیم هستیِ‌مان حس نمی‌کند.

بارها و بارها تلاش می‌کنیم ولی هیچ است و هیچ، چون ما تباه شده‌ایم و این تنها رُخشاره‌ای (فیلم) است از اندیشه‌های بلندپروازانه‌مان. زیاده‌خواهی و کامجویی و جاه‌پرستی‌هایمان پس از این تن، نمی‌دانم کجا می‌روند ولی از میان نمی‌روند و نشخوار می‌شوند.

می‌شود این‌گونه باز نمود که ما تا ابد می‌بینیم و دیدگانمان همیشه باز است. در زمان زندگی روزها که بیداریم می‌بینیم و شب‌ها هم در خواب چنین است و پس از مرگ هم همین‌گونه، یک بیداریِ بی‌پایان و بدون خواب پر از دیدن‌ها. نمی‌دانم ذهنمان آن هنگام می‌تواند تراوش کند یا نه، اگر بتواند و دریابد که کارهایش بیهوده است چه می‌شود؟ دوباره به زندگی برمی‌گردیم در زمانی دیگر؟ یا باید تا بی‌نهایت چندبارگیِ خود را ببینیم و نتوانیم رها شویم!

نمی‌توانم به این بیندیشم که پس از اینکه خودم را رها کردم و رفتم، باز هم باید یکنواخت ادامه دهم. این جایی که هستم یا بهتر است بگویم بودم، در پستیِ آدمیان گم شده بودم، آنجا هم در آرزوهایم

www.takbook.com

و چندبارگیِ‌شان بدون اینکه بتوانم دریابمشـان و بـدانم چـه مـی‌کـنم، زندگی خواهم کرد.

ایـن پرسـش‌ها و یافتـه‌های کنـونی کـه بـازگو کـردم، بزرگتـرین سردرگمی‌ام را نمایان کرد. گویا تا دیروز داشتم به یـک تـوپ کوچـک می‌نگریستم و اکنون به یک سنگِ غول‌پیکر و گرد، امیدوارم هرچه کـه درگیرش می‌شوم پاسخی هم برایم باشـد، هرچـه مـی‌گـذرد چیزهـای بیشتری را دریابم و فریاد بکشم...

www.takbook.com

118

بهتر است در خودم فـرو روم، جامـه و بالاپوشـم را کفـن کـنم و در خودم کز کنم، دست‌هایم را از آن بیرون بیاورم به نشانه‌ی ایست و برای خودم و گوش‌هایم آرامش بخرم. گاهی سرم را بیرون بیاورم و نگاهی به پیرامون بیندازم و ناملایمتی‌ها را ببینم و خانه‌ی تازه و سپیدم را بیشتر دوست بدارم. این هم روشی اسـت بـرای گریـز از آن همـه بیخـودی و خودپسند که تو را به خودت واگذار کردند.

آن‌ها هم روشی دارند برای این‌که از خودت دل‌زده شوی. نخست تو را در می‌یابند و فریبت می‌دهند، هنگامی که از کنج خودت بـه بیـرون کشانده شدی، کاری می‌کنند که خودت بروی و دیگر برنگردی. هر بـار که خودت بیرون می‌آیی، شور بیشتری برای یافتنِ همراه داری و هربار به همان اندازه‌ی شورَت ناامیدت می‌کنند چه‌بسا که بیشتر.

تنها یک‌بار دستت را به نشانه‌ی یاری بالا بیاور تا ببینی چگونـه تلـافیِ ناکامی‌های خودشان را هم سر تو درمی‌آورند و به سینه‌ات مـی‌کوبنـد. نمی‌دانم در این بازه‌ی زمـانی و در ایـن جـایی‌کـه هسـتم ایـن‌چنـین نامهربانی همه گیر شده است، یا همه‌ی جاهای دیگر در زمان‌های دیگر هم چنین بوده و هست!

چه می‌شد ما آدمیان به‌گونه‌ای خودجوش درمی‌یافتیم همـان‌گونـه که در شادی‌ها هوای یکدیگر را داریم، در اندوه و غم هم پشت یکدیگر باشیم.

باور به اینکه همین همراهی نکردن‌ها بر این شده اسـت کـه شـمار زیادی درگیر انبوه غم‌هایشان باشند سخت است، ولی چنـین اسـت. تـا هنگامی‌که در شادی‌هایمان به‌دنبال همراه نیستیم، هر روز شادی کمتر می‌شود و غمگین‌تر می‌شویم.

www.takbook.com

همین‌گونه می‌شود که یک انجمن بـزرگ از آدمـی هـر روز تنهـاتر می‌شوند. ما باید دست به‌کار شویم، از یک لبخنـد سـاده آغـاز کـرده و زندگی کنیم...

www.takbook.com

119

این مردم نامهربان به‌گونه‌ای شدند که هیچکس نمـی‌توانـد دریابـد. چشم به راه این هستند که نیازمند شوی و به هر روشی ناامیدت کنند. دستشان را دراز می‌کنند و با دست دیگر که خنجر گرفتند بر دلت فرو می‌کنند، کاری می‌کنند از همه‌ی هستی کینه به دل بگیری!

من چه کنم پس؟ روزها و ماه‌هاست می‌خواهم خودم را پـذیرای آن کنم که هنوز مردمِ مهربان هستند که به ناتوان و ناامید و گوشه‌گیـران دست یاری دهند، ولی دیگر بس است، هرچه تلاش کردم نیافتم.

نزدیک‌ترین کسانم چشم به راه زمین خوردنم بودند که کارهای بـد گذشته‌شان را گردن من بیندازند و سپس که گردن کج کردم و از روی پارسایی گفتم درست است، مرا پس زدند و در پندار پستشان، پریشانی و نامهربانی خود را پاک کردند و به راه خود ادامه دادنـد؛ ولـی سـودی ندارد. شاید پیش خودشان آرامش بگیرند، پیش چشـم دیگـران همـان بدسگال و بدذات گذشته هستند...

www.takbook.com

120

روزی برای رسیدن به تو نردبامی خواهم ساخت. بـه انـدازه‌ای بلنـد می‌سازمش که اگر نیمی از آن را بالا روم زمین را نبینم و ابرهـا مـرا در بر بگیرند. ترسم از آن است که به پایانش برسـم و دسـتم را بـه‌سـویت دراز کنم و ببینم به اندازه‌ی یک دستِ دیگـر از مـن دوری. کـاش مـرا ببینی و دستت را دراز کنی و آن دوریِ پر از نزدیکی را پر کنی از مهـر و بودنت، آنگاه مرا بالا بکشی و از زمین جدا کنی.

خودت می‌دانی که از هرچه خاک و زمین و زمینـی اسـت گریـزانم. بگذار با مادرشان زمین خوش باشند و همدیگر را برای هیچ پاره کنند و به یکدیگر دندان نشان دهند. من که پیشِ تـو جایگـاهی امـن خـواهم داشت. تو بگو چگونه از این آلـودگی رهـایی یـابم تـا مـن انجـام دهـم همان‌که تو می‌خواهی را، از خودم بگذرم؟ اگر مرا می‌پذیری بگـو تـا از خودم بیرون شوم.

باور کن جانم سنگین‌تر از این تن خسته است. هر روز آرزو می‌کـنم و هر روز پله‌های این نردبام از آرزوهایم ساخته می‌شوند و یاخته‌هـایش پر از آنهاست. باور کن هرچه بود دیگر پایان یافت. آرزویـی نمانـده جـز رفتنم. خاموش شده آتش ماندنم، کم‌فروغ شده زبانه‌ی امیدم. هنگام راه رفتن گام‌هایم را می‌شمارم ولی پاهایم را حـس نمـی‌کـنم. مـن از ایـن زمین جدایم. چه سودی دارد هنگامی‌که دلـم در اینجـا نیسـت و تـنم چسبیده به آن؟

من و من‌های هستی‌ام به خروش آمده‌ایـم از ایـن همـه نـاهمگونی. هیچکس ما را نمی‌خواهد مگر اینکه گوش‌هایمان را پر کند از سخنان و دردهایش. تو به خاموشی خو گرفتی و آتش شدی، من کـه سـردم؛ در

www.takbook.com

این سایه فرود آی و آفتابم شو. بسوزان مرا، این تن مرده را، به سنگینیِ رنج‌هایم بمیران مرا...

www.takbook.com

121

نباید زمین خورد. تا می‌توانم باید پایداری کنم، می‌دانم که اکنون هم زمین خورده‌ام ولی برمی‌خیزم. به زودی خواهم دوید، از کوچه‌ای به کوچه‌ای می‌روم و اندیشه‌ام را بیان می‌کنم. این خاک و کشور به روزی افتاده است که بربرها و ستمکاران در آن جولان‌دهی می‌کنند و هر اندیشه‌ای جز پنداشت پست خودشان می‌بینند و یا می‌شنوند با تباهکاری می‌خواهند آن را نیز مسموم کنند.

در این خاک گویا خودکار و نوشتن هیچ‌کاره‌اند. هرچه می‌نویسیم در آتش نادانی و بی‌خردیِ مردمان ناآگاه می‌سوزند. نمی‌دانم اینان از نسل چه مردمی هستند که دست به خنجر چشم به راه آنند که کسی باور خود را بگوید تا پاره‌پاره‌اش کنند و چسب بر دهانش بزنند! پس مردم دلیر این خاک کجا خوابشان برده است؟

هرچه داریم را به زور از ما گرفتند و هرچه می‌خواهند به خورد ما می‌دهند. پروردگارا! تو کجایی که آزادگان را ارج دهی و بر بی‌خردان چیره کنی؟ همه چیز پاد آزادی شده است، دادگران در تباهی و گنداب پستی خودشان فرو رفته‌اند و ستمگران بر ریش ما بینوایان می‌خندند!

آخ دیگر بس است، از زندگی بریده‌ام، چگونه است که مردمانی که هر روزشان برای تکه‌ای نان جنگ بود اکنون جزو آزادگان و بی‌آلایش‌ها شده‌اند ولی این مردم بخت‌برگشته‌ای که من می‌بینم هر روز پرتنش‌تر می‌شوند؟ پروردگارا! تو چرا نگاه می‌کنی و یاری نمی‌دهی؟ نکند به تو هم زور می‌گویند و رای تو را برمی‌گردانند! تو کجایی که بی‌ریشه‌ها و بیگانگان بر ما آزادگان، هزار سال است چیره شده‌اند. کاش اندکی از جایگاهت برخیزی، من که به زمین مرده‌ات چسبیده‌ام...

www.takbook.com

122

از هرچه بگذریم از درون خودمان نمی‌توانیم.

می‌دانم که خودم را دچار سرگرمی‌های بی‌سود کردم تا شاید این چگونگیِ نامرد را نادیده بگیرم؛ خودم می‌دانم که نمی‌شود، خود را فریب دادم.

همیشه گفته‌ام هر که را گول بزنم خودم را نمی‌توانم، کاش هیچکس درمانده و بیچاره نشود، کاش کسی درگیر کنج تنهایی و کارزار اندیشه‌هایش نشود، کاش کسی نداند که زندگی این همه دشوار است.

امروز چیزی دریافتم که ساده ولی با ارزش است: به فرزندانمان بیاموزیم که همه را باور کنند تا یاد بگیرند چه کسی را باور نکنند...

افسوس که هر کسی رسید، گفت هیچکس را باور نکن. این مردم با این پندارِ بیمار چگونه می‌توانند کنار یکدیگر آسوده زندگی کنند؟ هیچکس، دیگری را باور ندارد و آن کسی که دارد، بی‌گمان از سادگی‌اش است. ما چه ساده در هم فرو رفتیم و از هم دور شدیم.

کمک و یاری به دیگران اساس آسودگی و خرسندی از خود است. چگونه می‌شود از خودمان سپاسگزار باشیم با اینکه دستِ یاری به نیازمندان و ناتوانان نمی‌دهیم. می‌بینیم و چشم‌هایمان را می‌بندیم.

مهربانی رخت بسته و رفته، کمابیش این ماییم که می‌توانیم نمود نیکی و مهربانی باشیم، هنگامی که از انبوه غم‌های دوستمان چشم‌بسته رد نمی‌شویم، هنگامی که از روی مورچگان کارگر رد نمی‌شویم و لهشان نمی‌کنیم، هنگامی که راهنمای نابینایان می‌شویم، هنگامی که چشم‌هایمان درگیر دایره‌ی کوچک دورمان نیست و دید گسترده داریم.

www.takbook.com

نباید بگذاریم نیکی در این گیتی به نابودی کشیده شود. این‌ها هرگز چیزهای دشواری نیست، ساده است و تنها نیاز است خودمان باشیم، خوب باشیم، همین خوب بودن دشوار نیست. باشد! که گندمزار نیکی زمین کشورم را در بر گیرد...

www.takbook.com

123

هر بار چشمانم بر چگونگی‌ام به گریه می‌افتاد، ولـی امشـب پاهـایم به‌اندازه‌ای برایم راه رفتند که آنان هـم بـه گریـه افتادنـد. خـدایا! چـه کسانی را بر ایـن زمـینِ رو بـه مـرگ، چیـره و پیـروز گردانـده‌ای کـه این‌چنین نماد اهریمن شده‌اند؟

ایـن تـن و ایـن پاهـا مـرا مـی‌بخشـند؟ کسـانی کـه آز گیتـی و دارایی‌هایش را دارند و به دیگران سـتم مـی‌کننـد یـا آنـان را کوچـک می‌شمارند خواب به چشمانشان نخواهد آمـد. بـه انـدازه‌ای بـرای ایـن چیزهای زودگذر خواهند دوید که آرامش را در خواب ببینند.

پوچ شده‌ام، حتی لابه هم نمی‌توانم کنم. گلایه‌ام را پیش چه کسـی ببرم؟ من که کسی را ندارم. همه‌ی نگاه‌ها به‌جای دیگر است. هیچکس نمی‌بیند در اوج خنـده‌هـایم ناگهـان گریـه‌ام مـی‌گیـرد و تـنم سسـت می‌شود. این چه زندگی بیهوده‌ای‌ست؟ کاش دست‌کم تلاش نمی‌کـردم تا دلم نسوزد. کاش من هستی نداشتم...

www.takbook.com

124

دلم ابر سیاهی شده پوچ از گریه...

هیچ چیز ندارم و بی‌همه چیزم. بی‌همه چیزها دادباخته‌اند (محکوم) به تنهایی و زندان و فراموشی. بی‌همه چیزها خودشان را هم ندارند. گوش‌هایشان برای لب‌های جنبنده‌ی پرگویِ دیگران است. چشم‌هایشان برای مردم تشنه‌ی نگاه است. دستانشان برای گرفتن دست‌های نیازمندان است. گرمیِ تنشان برای غریبه‌ای‌ست که او را دلبر می‌نامند. دلبر که چه بگویم، سنگی که در پوستِ آدم گنجانده شده. پاهایشان برای شاد کردن دیگران می‌دود تا مبادا کسی ناخرسند باشد از آنها. دلشان برای اندکی مهربانیِ آدم‌ها می‌لرزد و می‌تپد.

ما بی‌همه چیزها خود را هم نداریم و از نخست به نداری خو گرفته‌ایم و با لبخندمان از خود پاسداری می‌کنیم. زمین بخوریم بلند می‌شویم تا مبادا کسی لگدمان کند. خم نمی‌شویم تا مبادا ریشه‌کنمان کنند. ما بی‌همه چیزها چه ناجوانمردانه نداریم...

www.takbook.com

125

دستانم می‌لرزد... می‌ترسم امشب بنویسم، ولی اگر ننویسم خودم را نمی‌بخشم. می‌ترسم چیزهایی را بگویم.

پروردگارا! خاکی که در آن پا به این گیتی گذاشتیم را نمیران اگر هستی داری و هستی می‌بخشی و این مردم بینوا را نجات ده. هر که سر از خاک بیرون می‌آورد تیشه‌ای می‌سازد و بر ریشه‌ی این کشور و گذشته‌اش می‌زند. نمی‌دانم چه کنم، من یک نفرم و این اهریمنان میلیون‌ها نفر و هر روز بیشتر می‌شوند. از درون و بیرون مشت و لگد است که بر توان و ریشه‌ی ما می‌خورد.

من به فرزندانم چه بگویم؟ ای کاش می‌توانستم از خودم و تبارم و خاکم یک تنه پاسداری کنم. من با خودم پیمان می‌بندم که به‌اندازه‌ی سهم خودم تا می‌توانم بجنگم. دادار یکتا نگهبان این خاک و مردمش باشد...

www.takbook.com

126

از خودم شرم دارم. برگه‌های پیشین را که می‌خواندم دیدم که از نخست با امید به پیروزی می‌نوشتم و تا پایانش، هم خودم را و هم خوانندگان را راهنما بودم. چه بلایی سر من آمده؟ دلم پر از روزنه‌های امید بود و اکنون پوچ از روشنایی و سرزندگی است.

از خودم شرم دارم از گذشته‌ام، از آرزوهای از ته دلم، از هدف‌ها و آرمان‌هایی که در سر می‌پروراندم و باورهایم. من شرمگینم. پوزش می‌خواهم. باید خودم را ببخشم؟ چگونه بپذیرم که با خود چه کرده‌ام؟ می‌دانم که این من، تنها نبود و هرچه سختی و مردم بدسگال و ناامید و بی‌خرد بود نیز به این ناامیدی دامن زدند، ولی هرچه هست خودم راهشان دادم، اکنون هرچه پلیدی و ناامیدی است را بیرون می‌اندازم.

می‌دانم که روزگار به سود من نیست و مرا آزار می‌دهد. این‌بار باید چشم‌ها و گوش‌هایم را ببندم و بجنگم، کاری که همیشه می‌کردم! می‌جنگیدم، دست و پا می‌زدم، فریاد می‌زدم که بتوانم ادامه دهم. این خاموشیِ پنهان که درونم فرمانروایی می‌کند و مرا به خواب برده باید بمیرد.

دلم آغازی دوباره می‌خواهد که بتوانم سینه سپر کنم و گام بردارم. دلم می‌خواهد خودم را دوباره باور کنم، همان‌گونه که همیشه می‌کردم. کاری که نمی‌شود کرد جز تلاش کردن در این گودال پر از مردار. شاید کسی جنبش مرا در خواب دید و به سویم آمد و دستی دراز کرد. شاید ریسمانی برایم انداخته شد، هرچه هست و نیست، ما شدنی و بایا می‌انگاریمش. دشوار است دست و پا زدن میان این همه مردار، ولی من خواهم توانست...

www.takbook.com

127

چه بد زمانه‌ای شده که تنها راه چاره، گریز از دشواری‌هاست. دلم سنگین است. به هرکه می‌رسم و گلایه می‌کنم می‌گوید میهنمان به باد رفته و از این خاک برو و زادگاهت را فراموش کن و به نیاکانت پشت کن. نیاکانت که غیرتمند بودند اکنون دیگر نیستند و جایشان را یک مشت ترسو و خودکامه گرفته.

دلم می‌سوزد، آتش گرفته‌ام به هر گوشه که سرک می‌کشم زالویی بالا نشسته است و پلیدی‌های خودش و خاندان پستش را برای مردم کور و کر بازگو می‌کند و آنان هم سرشان را تکان می‌دهند. کاش می‌شد این خاک خفته را باز هم زنده کنم. کاش می‌شد مردم را آگاه کنم، ولی اینان خودشان خوابیده‌اند و خوابِ زیاد فراموشی دارد. باشد که در فراموشیِ خود، مرگ فرزندان ایران‌زمین را نبینند...

گویا این خاک از نخست برای زندگی تاوان داشته. تاوانش هم پرپر شدن آرزوهای کودکان است و مرگ جوانان در ترسشان...

www.takbook.com

128

گویا این ذهن پریشان می‌خواهد مرا با تراوشش به دار بیاویزد. این‌بار می‌خواهم هرچه درونش می‌شود را بنویسم. نمی‌دانم چرا، ولی انگار سر مرا به زمین بند کرده و نمی‌گذارد بلند شوم و به آسمان بیندیشم و از ستاره‌هایی بگویم که سال‌هاست نگاهشان نکردم، از تنش‌ها و شلوغی‌هایی که پیرامونم رخ می‌دهند و ناسزاهایی که گفته و میان مردمان رد و بدل می‌شود.

این صداها چه بلندند و مرا می‌آزارند. امروز روشنی را به دست گرفتم ولی پرده‌ی سپید و ستبری که جلویش بود نمی‌گذاشت به آن دست بزنم. می‌توانستم آن را کنار بزنم ولی نزدم، پوشش خود را کنار زده بودم و به پوشش پنجره کاری نداشتم. با اینکه می‌خواستم روشنی را به‌دست بگیرم، موهایم را که از یک‌سو بلندتر است جلوی چشمم ریختم و با چشم دیگر به آیینه نگریستم، نیمه‌ی چهره‌ام هم برایم شگفتی داشت!

اینها که گذشت نمی‌دانم امروز بود یا سال‌ها پیش، نه! سال‌ها پیش که در آرزوی گیسوی بلند بودم و اکنون در آرزوی آرامشی بلندم که هرگاه خودم خواستم کوتاهش کنم، درست همچون موهایم که هرگاه بیش از اندازه و آزاردهنده می‌شود کوتاهش می‌کنم؛ ولی مگر آرامش هم آزاردهنده می‌شود که بخواهم کوتاهش کنم؟ آه از این پریشانی، به اندازه‌ای نداشتمش که با هر چیزی برابر می‌دانمش.

یکی نیست بگوید تو که از آرامش می‌نویسی و می‌خواهی کوتاهش کنی بگو ببینم رنگش چیست؟ گوش‌هایم خسته از شنیدن است و دهان‌ها به جانشان افتاده‌اند. بس است دیگر، پس چه کسی به

www.takbook.com

گفته‌های من گوش دهد؟ درد مردم را با جـان مـی‌خـرم و هـیچ‌کـس نیست مرا اندکی یاری کند. این هم می‌گـذرد ماننـد جـوانی‌ام در پـس نداشتن‌ها و دیدن‌ها، فردا را چه کنم؟ دوبـاره امشـب تـا دیرگـاه بیـدار بمانم و فردا دیر از خواب بلند شوم و هنگام برخاستن گیتی و روزگار را نفرین کنم؟

این درهایی که از آسمان برای دریافتن خواسته‌های من باز می‌شوند هنوز هم بازند یا نه؟ می‌خواهم آرزوهـایم را بفرسـتم. نمـی‌دانـم شـاید کسی آنها را برداشت و با پیشکشی به سویم شتافت.

خس‌خس سینه‌ام را به یاد آوردم هنگامی‌که بیمار مـی‌شـدم و دم و بازدم درستی نداشتم. اکنون خس‌خسی ندارم ولی دم و بازدمم دارد مرا می‌کشد. نمی‌دانم به برگ پس از این می‌رسم یا نـه؟ ای وای رسـیدم و باید تا پایانش بروم. من که کاری را نیمه رها نمی‌کنم بایـد تـا پایـانش بروم و دریابم که می‌شود یا نه، شـادی اسـت یـا غـم، مـرگ اسـت یـا زندگی... وای بر من! نخست مرگ را گفـتم و سـپس زنـدگی را، نکنـد اکنون مرده‌ایم و سپس زنده می‌شویم و با همه‌ی ایـن ناکـامی‌هایمـان کنار می‌آییم؟ پس چه مرگ زیبایی‌ست این زندگی!

این‌چنین با شتاب نوشتن از من به دور است و خودکارم صدایش در آمده، تق تق... برگه‌های دفترم فریاد میزنند: «کیست که مرا می‌کوبد و آشفته است؟ بگذار از جوهر پُر و ژرف در این رنـگ شـوم، چـرا مـرا از خواب بیدار می‌کنی نامهربان؟»

و این پایان در کوفتن خودکارم بود و دلم هنوز پر است.

www.takbook.com

129

دلم بس که خواست و ناکام ماند، مُـرد از نرسـیدن و نداشـتن. آدم، بی‌دل جان دارد ولی پوچ از ماندن است. برویم به آنجا که کشته نشویم، آنجا که برای رسیدن تنها نگاه نیاز است. نگاه، اینجا تنها چیـزی اسـت که به‌کار نمی‌آید. نه کسی می‌داند نگاه چیست و نه کسی که مـی‌دانـد می‌گوید چیست! ما روی هوا و نزدیک به زمینیم.

تابم پایان یافته، چرا کسی سرشت مانـدن نـدارد؟ هرکـه مـی‌رسـد بخشی از هستی‌ام را می‌کَند و با خـود مـی‌بـرد. کِـی پایـان مـی‌یابـد؟ همیشه از همه چیز و از خودم گلایه داشتم. کاش مـی‌شـد همـه چیـز به‌اندازه‌ای خوب شود که دیگر گلایه‌ای نماند.

من همیشه از خودم آغاز کردم، ولی گویا هیچکس چشم ندارد کـه ببیند و بیاموزد. لبخند را از خودم آغاز کردم مهربانی را، رشک نورزیدن را، خوش‌رفتاری را، پرهیزگاری را و همه را در خودم کاشتم تا رشـدش را به مردمان نشان دهم، ولی چشم‌هایشان بسته است. باشـد کـه ایـن دانه‌های کاشته شده، در دل مردم ریشه کنند...

www.takbook.com

130

لانه کرده در من و ذهن من، رنگ سبزی که گویا درخت است و پس از این همه سال، بزرگ و تنومند شده و شاخه‌هایش به آسمان رفته و دستانی شده که چیزی را درخواست می‌کند؛ شاید اندکی آب و شاید اندکی مهر و شاید اندکی خورشید را. این سومی را نمی‌شود بی‌گدار به آب زد و خواست، نمی‌دانم اگر خواسته‌ام پذیرفته شود چه بر سرم خواهد آمد. درختم و شاخه‌هایش خواهند سوخت و من می‌مانم و سبزی که دیگر نیست و ریشه‌هایی که تن ندارند...

هر دم گمان می‌برم که خواهم سوخت و خواهم سوزانید. نکند من خودم هورم و دستان درختم بیهوده دراز شده‌اند؟ و یا شاید چیز دیگری را می‌خواهد، شاید چشم به راه تازیانه و سرخ شدن دستانش است که از سوی نکوهنده‌ی بی‌کم و کاست زده خواهد شد. پس از آن به‌دنبالش روند و ببینند کجا خانه دارد تا من از آن درخت بالا روم و درِ آن خانه را بزنم، تا شاید روزی راهم دادند و همان‌جا جاویدان شدم.

www.takbook.com

131

وامانده‌ام بی‌آنکه بتوانم سر و سامانی به خود بدهم. فریب هر کسی را هم بخورم دانسته درون گودالش می‌شوم. دلم جنجال می‌خواهد. دست و پایم بسته است. کاش هزاران سال پیش پا به این جهان می‌گذاشتم، جایی‌که نه زمین و نه خانه و نه خوراک پولی بود.

دلم برای خودم و همانندهایم می‌سوزد. من بارها و بارها گفته‌ام که برای این زمان و اینجا ساخته نشده‌ام. کاش پرستویی بودم که برای جوجه‌هایش جان می‌دهد. کاش پهلوانی بودم که برای مردمم دژ استواری می‌شدم و چشم امید یک کشور به من بود. کاش غبار کوچکی بودم که بر پله‌های خانه‌ی دو دلداده می‌نشستم و زیر پایشان بارها لگدمال می‌شدم. کاش ستاره بودم که کودکی مرا برای خود نشان می‌کرد و شب‌ها به نزدم می‌آمد و با من سخن می‌گفت.

به این همه آرزو که می‌رسم خودم را فراموش می‌کنم. دیگر انگیزه‌ی پند دادن به کسی را ندارم. گوش‌هایم هم از شنیدن خسته شده‌اند. چگونه بگویم! از پای افتاده‌ام، بر خاک نشسته‌ام. من درون خود هرچه ببینم، سپیدی نمی‌بینم. بدگمان شده‌ام، یکجانشین شده‌ام، نابینا و ناشنوا ولی نه، این دو را دارم. شنوایی و بینایی را اگر نداشتم به چنین روزی نمی‌افتادم. کسی که بد را نشنود و نبیند نالان نمی‌شود.

انگار دوباره خودم شدم، بی‌اندیشه می‌نویسم و پیش می‌روم. هرچه در نوشته‌هایم می‌ایستادم تا پیامی برسانم گنگ‌تر می‌شدند و خودم هم درونشان زنده زنده سوزانده می‌شدم. اکنون خودم هستم، من هستم. شادی که می‌آید بیرونش می‌کنم، همان من که همیشه بودم.

www.takbook.com

همه‌ی این رفتارها برگردنِ نداری است و نداشتن‌ها. کسی که در این جهانِ نامرد و در این زمانه پول نداشته باشد دریوزه و بی‌کس می‌شود، چون همه‌ی مردم، بنده‌ی پول و جهان از میان‌رونده شده‌اند و من هم در خودم فرو رفته‌ام. باشد که من بروم و بیشتر نبینم.

www.takbook.com

132

این خنده‌ها و سستیِ پاهایم را چه کنم؟ آرنگ (شعار) می‌دادم و داومند داشتن ذهنی بزرگ بودم، این یکی از پا درم آورد. من برای این جهانِ کله‌پا نیستم، جایی که هیچ چیز از آن من نیست و خودم دست به دست می‌شوم، جایی که یاد گرفتم چگونه بمیرم، جایی که جا نیست و درونش پر شده است از پستی‌ها، جایی که درون و بیرونش دیده نمی‌شود از هر کجا.

من سرم گم شده در خودم و در این جایِ ناکجا. من سرم پر شده از رنگ‌های بی‌رنگ و ناهمگون با یکرنگیِ من. نه من هم یکرنگ نیستم، اگر بودم باران می‌شدم و بر سرتان به‌اندازه‌ای می‌باریدم که بی‌صدا شوید.

من خودم را خاموش کردم از بس که دیدم و نتوانستم کاری بکنم، ولی شگفتا که هرچه می‌خواهم را به سویم روانه می‌کنند نمی‌دانم از کجا، ولی هنوز هم برای کمک کردن استوارم و لبخند می‌زنم. من باید هرچه می‌اندیشم باشم، چرخ گردون هم هر از چندگاهی نهیبی می‌زند تا از مسیرم بیرون نشوم.

www.takbook.com

133

می‌آیند در می‌زنند و در می‌زنند. تا به خودت بیایی و در را باز کنی، آنجاست که صدای پایت را می‌شنوند که نزدیک می‌شوی و می‌گویند: درِ اشتباهی را کوفتیم.

این اشتباه‌های آگاهانه‌ی شما بود که مرا بیدار کرد و آرامش را تا ابد از من ستاند. من در خواب بودم که نبینم، در خواب بودم که نشنوم، در خواب بودم که بمیرم. آمدید در زدید، نایستادید ببینید با چه شوری به‌سوی در می‌آیم! بهتر که ندیدید چون اگر چهره‌تان را می‌دیدم فریب نمی‌خوردم. از پشتِ دَر، چیزی آشکار نبود. می‌دانستید دیده شوید تاریکی‌تان هم آشکار می‌شود. دیگر خوابم نمی‌برد، من و این همه بیداری چه جهانی را ساختیم از تنش، بردباری و دیدن و دیدن که بر تک‌تک دم و بازدم‌هایم فرو می‌رود و لرزه به اندام کوچکم می‌اندازد.

این چه زندگی بیهوده‌ای است که از نخست تا پایان دروغ می‌بینم و دروغ می‌شنوم و سپس همه چشم دارند که آسوده بمیرم و آسان بگیرم، باور کنید این‌ها آسان نیست، بدانی که رنگت می‌کنند ولی دم نزنی، چون پریشان می‌شوند. نفرین بر این دل که مرا آماج کمبودهای این مردم کرد. باکی نیست اگر سرنوشت این است بگذار سگ‌دوهایش را بزند تا زودتر گورم را گم کنم. نمی‌دانم به کجا!

هرچه بدی به من رسید دانستم از خودم رسیده. من و هیچکس دیگری گمان چیزی را نمی‌کنیم که رخدادش برایمان پیش بیاید. این من هستم که هر چه رخ می‌دهد را می‌سازم و روانه‌ی آسمان می‌کنم تا بر سرم بریزد. من چه نیرویی داشتم و نمی‌دانستم! این ذهن ناجوانمرد چه‌ها که نکرد با من، هم‌اکنون هم هرچه پلیدی است را می‌سازد و می‌فرستد، من که دیگر می‌دانم! پس دگرگونش می‌کنم...

www.takbook.com

134

من و این زندان گیتی از همان نخست با هم دوست شدیم و خو گرفتیم. نه من چنگ بر میله‌هایش می‌زدم و نه او بر من تنگ‌تر می‌شد. گهگاهی تکان می‌خورد تا بادی به موهایم بخورد و لذت ببرم. گاهی هم بالا پایین می‌شد تا دلم بریزد و لبخند کودکانه‌ای بزنم. روزی میله‌هایش را جدا کرد و نشانم داد تا چگونه گریزان شوم، ولی پایم را فراتر نگذاشتم.

من و زندان گیتی با هم دوست بودیم، من و زندان گیتی با هم خو گرفته بودیم. با چه امیدی بروم هنگامی که می‌دانم اگر بیرون روم آنجا را از بر نیستم و گم می‌شوم. من با همین میله‌ها بزرگ و پیر شدم، من از پشت همین‌ها به بیرون نگریستم...

من کیستم؟ من هرچه باشم، می‌دانم زندگی در زندانی که هستم بسیار فراتر از چاه و سوراخی است که شما زیست می‌کنید. خودم بهتر می‌دانم چه کنم، شما به سرگرمی خود برسید! زندگی را می‌گویم، زندگی کنید تا بمیرید، من هم زندگی می‌کنم تا ببینم.

این بالا زیباست هم چشم‌انداز و هم هوایش، زندان من به زیر پای خدا پیوسته و شما زیر این زندانید، در همان سوراخ‌هایتان. من از این بالا می‌بینم که سرانجام بدی دارند فریبکاران. من می‌بینم سرانجام بددلان را، من از بس که می‌بینم دلم نمی‌خواهد بیرون بیایم از خودم و زندان خودم.

من نمی‌خواهم دریابم که کسی بدی می‌کند و فریب هم از بر است. چه کسی را فریب می‌دهید جز خود؟ خودتان بدانید چه هیولای پستی درونتان پرورانده‌اید و هر روز بزرگترش می‌کنید.

www.takbook.com

کاش ریشه‌ی آدم‌ها می‌خشکید و من این را هم می‌دیـدم، مـن آدم نیستم که بخشکم من این بالا بـا میلـه‌هـای دورم مـی‌خنـدم و خـوش می‌گذرانم کاش بخشکید و بدی را گسترش ندهید...

www.takbook.com

135

هنگامی‌که سر از روی بالش برمی‌داری و چشمانت را باز می‌کنی بلند فریاد بزن: «من چه اندازه خوشبختم، من چه اندازه بزرگم...» تا پایان روز و زمان خفتن ادامه بده و به همه نشان بده که خوشبخت و بزرگواری. هنگام خوابیدن رو به بالا نگاه کن و خدا را سپاس گوی برای همه چیز، برای همین که اندیشه‌ات از پلیدی پاک است و خوشبختی‌ات را برای همان می‌دانی.

روشناییِ آفتاب همچنان بر چشم من می‌زند، چه پشت ابر باشد و چه آشکار. من روشن‌تر از آنم که تاریکی و خاموشی بر دلم روانه شود، اگر هم راهی بیابد خودش بیرون می‌رود. دل من جای هیچ پلیدی و ناپاکی نیست، هرچه جا دارد برای مهربانی و روشنی است.

می‌ترسیدم پاییز و زمستان سرد شود و به خودم بپیچم و هیچ گرمایی را درنیابم، ولی اکنون دانستم من خودم گرمای هستی‌ام را می‌آفرینم و آنان را که سردشان است در آغوش می‌کشم تا شاید بدانند هنوز مردی هست که دلش از گرمای خورشید گرم‌تر است.

www.takbook.com

136

یاد گرفتم همیشه و همه‌جا پیش از خودم برای دوستانم و مردمم آرزوی خوب و نیک کنم. من همیشه خواهم گفت، نخست برای مردم آرزوی نیک کنید، چون خودتان و خانواده‌تان هم جزئی از این مردمید.

هر روز بیشتر می‌بینم و می‌دانم. دسته‌ای از آدم‌ها چه اندازه گرفتار دیده شدن و نگاهند. اگر به آنها نگاه نکنی آتشی در دلشان افروخته می‌شود و به این‌سو و آن‌سو کشیده می‌شوند، ولی خاموش شدنشان با خدای بزرگ است و به اندازه‌ای درگیر می‌شوند که رفتارهای همیشگیِ ما را به چشم بد می‌بینند و می‌پندارند از روی لج است!

برایم جای پرسش است که چرا باید چنین شوند و این همه تشنه‌ی نگاه باشند با اینکه شاید خودشان هزاران پستی و بدی در هستیِ خود دارند و همیشه به دیگران آسیب می‌زنند. آدم که همیشه پول‌هایش خورده نمی‌شود که آسیب ببیند. آدم کاش همیشه دارایی‌هایش به تاراج رود به جای اینکه دریابد فریب خورده است و دروغ شنیده و دلش بشکند. کسانی یافت می‌شوند که صدای شکستن دلشان شنیده نمی‌شود، ولی چنان کمانه‌ای می‌کند و بر سر بددلی که بر آن شده می‌خورد که بلند شدنش کار هیچکس نیست.

ما به کجا می‌رویم؟ امیدوارم پستی و دروغ و فریب از ذهن مردمم بیرون رود و همه در شادی و مهربانی کنار هم بدون آلایش زندگی کنند. من که کسی را جز خدا ندارم. خدای بزرگ را با همه‌ی اندریافت‌هایم شناختم، اوست که هیچ‌گاه ما را رها نمی‌کند و امیدوارم هیچ‌کس به اینکه خدا رهایش کرده گمان نبرد.

www.takbook.com

همه‌ی جنبندگان و دار و ندار این جهان یکی می‌شوند که من و تـو بتوانیم و بلند شویم، پس چرا باید چنین گمانی برد و خود را به تباهی کشاند؟ خدایا! هرچه نیک است و می‌دانی را بر سر من بیاور، مـی‌دانـم که بد را به سویم روانه نمی‌کنی...

www.takbook.com

137

من این منی کردن‌ها را کنار گذاشتم و از خود گذشتم. این بهترین کاری بود که می‌شد انجام داد. هرکس از خود بگذرد جهانِ هستی برایش سر فرود خواهد آورد و سایه‌ها از پیرامونش گریزان می‌شوند. چه کسی می‌داند چه چیزی بیرون از پوست مهربان این جهان، چشم به راهش است؟ مگر اینکه هرچه دیدیم را به بوی مهربانی و آرامش آغشته کنیم و بدانیم که هیچ چیزی و هیچکسی از ما دلخور و آزرده نیست.

ما هرچه را که بخواهیم از سر می‌گذرانیم. این من‌ها را دست‌کم نگیرید. آدمی لشکر بزرگی درون خود دارد، تنها باید بخواهد و بخواهد تا ببیند همه‌ی هستی روانه می‌شوند تا برسد و به دست بیاورد. کم و بیش نامه‌های سربسته‌ی هستی را سرگشادم و بسیاری از رخدادها را از سر گذراندم، باید دید خوانندگان این نامه‌ی پر پیچ و خم که سرشار از غرور و ناامیدی، خرسندی و پریشانی، خداناباوری و خدادوستی، مردم‌داری و مردم‌ستیزی، خودشیفتگی و از خودگذشتگی است، چه درمی‌یابند و چه‌ها به‌کار می‌گیرند.

باشد که هرچه نیک است را برداشت کرده و در زمین زندگیِ‌شان بکارند و سرنوشتشان به‌سوی رستگاریِ گفته شده روانه‌شان کند و به آرامش ابدی برسند. تنها نمی‌دانم این میلیون‌ها سال گذشته و آدم‌هایی که در این سال‌ها زندگی کردند و خودشان را به آب و آتش زدند، آیا یکی از آنها به آرامش دست یافته است یا نه؟ این جانوران دوپا که همسانشان هستیم و در کنارشان همزیستی داریم شگفت‌آور است

www.takbook.com

اگر به‌دستش آورده باشند! اگر چنین بـود ایـن جهـان، پـر از فریـب و جنگ و نابودی و نیستی نبود.

پروردگار به داد من و مانندهایم برسد که به سختی تاب آورده‌ایم تا بتوانیم چیزی بیاموزیم و در خود فـرو بـرویم و در پایـان تلـاش کنـیم زندگی و چگونگی‌اش را به آنانی که ما را به تنگ آورده‌اند یاد بدهیم تا دیگر بر سر کسی ویران نشوند و کام کسی را تلخ نکنند.

این روزها همه از هم می‌نالند و یکدیگر را گناهکار می‌داننـد. کـاش می‌شد همان آدم‌های نالان یک روز تلاش کنند بـر لـب کسـی خنـده بیاورند و این کارشـان از روی مهربـانی باشـد نـه از روی سـودجویی و خودکامگی. کاش روزی بتوان بلند فریاد زد و گفت: «هیچ نیازمندی در این زمین نیست و نخواهد بود...»

خداوند فرزندان زمین را ببخشاید و نیکی به آنها پیشکش کند. مـن هم زاده‌ی این زمینم، درست است که از این جایگاه بیـزار و دل زده‌ام، ولی امیدوارم در این زندگیِ کوتاه و در این جایگاه که زمـین نـام دارد، نامی نیک از من بماند و راه من راه همه‌ی خوبان در آینده باشد...

www.takbook.com

138

با زمزمه‌ای به خواب می‌روم و با زمزمه از خواب برمی‌خیزم. نمی‌دانم چه رازی در این زیر لب سخن گفتن است که آرامش را به یک‌باره به آدم می‌دهد و گویا همه‌ی جهان در آن نوا نهفته شده و می‌توان تا پایان با آن بانگِ خفته‌ی زیر لب زیست.

من از هرچه بگذرم از صداها نمی‌توانم، چشم‌ها و پاها و همه‌ی مرا بگیرید، ولی لذت شنیدن را نه، گوش‌هایم مرا به هرچه بخواهم پیوند می‌دهند، با بلبل و پرندگان آوازخوان و آزاده، با آب روان و گذرای از جوی، با شیشه و باران هنگامی که برخورد دارند و با سوخته‌دلان هنگامی‌که آه می‌کشند و می‌نالند.

من چرا این همه اندریافت را رها کرده و به شنیدن چسبیده‌ام؟ کاش می‌توانستم درون آدمیان را بشنوم تا بدانم آن زنجیر شده و بیچاره که درونشان به بند کشیدند چه می‌گوید! کاش بدانید از چه می‌گویم کاش...

www.takbook.com

139

من به خدا که رسیدم به او خواهم گفت هرچه که دیدم و هرچه از سرم گذشته را، به خدا همه چیز را خواهم گفت. خودش که دیده و شنیده پس من یادآور خواهم شد. این زمین را اگر رها کنم یا نام خود را در آن جای می‌گذارم یا آیینم را. من می‌دانم چه می‌خواهم، اگر در گذشته آماج خود را نمی‌دانستم و چیزی برایم روشن نبود اکنون می‌دانم که باید بنویسم تا پای جان. هیچ چیزی نمی‌تواند سد راه من شود، شتاب من از اندیشه‌ام است و آدم‌های با اندیشه باز نمی‌ایستند.

خداوند بزرگ، مردم این زمین را رستگار کند و تنها رستگاری و آرامش در میوه دادن آرمان‌های نیکِ آدمی است. هرچه نیکی در سر داشته باشیم سرانجام به بار می‌نشیند و لبخندی بر لب آفریدگار و آفریدگان می‌گذارد. من که درگیر این همه تنش و دغدغه‌ام همچون گُلی پژمرده پرپر شده‌ام، ولی اکنون زمان مردن نیست، هیچ‌گاه زمان مردن نیست. زندگی نیرومندترین پدیده‌ی هستی است و نمی‌توان جلوی آن را گرفت. من دانستم که اگر خودم هم نخواهم زندگی در جریان است و مرگ جلوی آن کمترین و کوچکترین سد است.

هر چه و هر که بمیرد ردی از خود به جای می‌گذارد. همه‌ی آدم‌ها به‌اندازه‌ی خود نشانی بر زمین می‌گذارند، ولی مرگِ هیچکس بر کار زندگی خدشه نمی‌اندازد، پس تا می‌توان باید زیست و تلاش کرد. هیچ چیز ارزش از پای افتادن و ادامه ندادن را ندارد. خداوند در هستیِ ما آدم‌ها توانایی توانستن را جای داده است. هر که نمی‌تواند خودش نمی‌خواهد، من و این من‌های یافت شده‌ام از این پس بدون درنگ برای نیک بودن و نیک شدن تلاش می‌کنیم. باشد که پروردگار نگاهش را از من بر ندارد و دست یاری‌اش را به‌سویم دراز کند مانند همیشه.

www.takbook.com

140

چه سوز سردی است که از پنجره بر تنم رخنه می‌کند و چه غم‌انگیز است نبود آنانی که باید باشند و آنانی که می‌خواهیم باشند.

بهتراست بال‌هایم را بگشایم و بروم از این سرمایِ رنج‌آور. این من کوچ می‌خواهد، این من گرمیِ آغوش می‌خواهد و مهربانیِ شیرین را، این من هزاران چیز می‌خواهد و نمی‌یابد... چه کوچی‌ست که می‌دانم هرچه بروم نه گرمی پیدا می‌شود و نه آرامش.

می‌ترسم سخن کوتاه کنم و بمیرم. کاش بدانیم با چه پدیده‌ای روبه‌رو هستیم این سرما بسیار نامهربان است و دوست و دشمن و آدم و چهارپا نمی‌شناسد، ولی یک چیز را خوب می‌شناسد، دل آدمی را، می‌داند اگر آدمی را دلسرد کند همه چیز را به‌دست آورده است. به دل که رخنه کند همه چیز آدم را در بر می‌گیرد و می‌شویم یک تکه یخ که هیچکس دوست ندارد به آغوشش بیاید و دست به ما بزند و هر گرمی و مهربانی‌ای را سرد و بی‌سامان می‌کنیم. بیایید به خود گوشزد کنیم که سرما نباید به دلمان دست یابد.

www.takbook.com

141

سال‌ها زمان می‌گذاریم تا خودمان را بشناسیم. یک زندگی هم زمان می‌گذاریم تا کسی را همچون خود بیابیم. اینجا پرسشی پیش می‌آید: «ما نباید خودمان را بشناسیم یا نباید به دنبال همچون خود باشیم؟»

از ژرف‌ترین دریاها گذر کن و بخش بخش زمین را بگرد تا بدانی چه می‌گویم، ویژه‌تر از خودت، هستی‌ات و نگاه خودت است، پس ما خودمان را از نخست نیافتیم. باید خودمان را بیابیم و سپس بشناسیم، آنگاه نیازی نیست همانندمان را بیابیم، همه به‌دنبال ما خواهند بود که ما را دریابند و آنجا باید بدانیم هرگاه تن به دریافتن بدهیم اندکی از ما را می‌میرانند.

به‌اندازه‌ای مرده‌ام که همه‌پسند بودن را بیشتر خواستارم. من همچون همه هستم و می‌بینم. نمی‌خواهم دگرگون دیده شوم، مرا در نیابید. من هیچکس نیستم و از مردن خسته شده‌ام، بگذارید در درون خود و برای خود ویژه باشم و رنگ‌ها را بی‌رنگ ببینم. من نمی‌خواهم انگشت‌نمای مردم یک‌دست و بیهوده شوم، چون دگرگونم و شهامتش را دارم که نمایان باشم، ولی بس است دیگر، از انبوه این همه هیچ خسته‌ام.

از نبودن‌ها خسته‌ام، از فریادی که به درونم چنگ می‌اندازد و پژواکی ندارد، از در دم مردن‌ها و از این‌که هرچه هستیم نادیده‌اش می‌گیرند و ما می‌مانیم و یک تن که از همان می‌توان مایه گذاشت. یا زیر چکمه‌های گدایانی که به تازگی توانگر شده‌اند له می‌شویم یا باید خودنمایی کنیم تا دیده شویم و دوست‌داشتنی باشیم.

www.takbook.com

هیچ ذره‌بینی نیست که درون ما را ببیند. هیچ‌کس نیست که بـوی آدمیزاد بدهد. هر روز زمان من هدر می‌رود و به مانند سگی که به‌دنبال خوراک است بو می‌کشم تا شاید آدمی را بیابم. در گوش خود همیشـه زمزمه می‌کنم که روزی این همه جانِ بیهوده که در این تـن‌هـا نهفتـه شده از میان خواهد رفـت و تـو مـی‌مـانی و تـو، بـا یـک جهـان پـر از ندانم‌هایت؛ کاش بدانیم که چه چیز را نمی‌دانیم.

برویم به جایی‌که هیچ آدمی یا بهتر بگویم آدم‌نمـایی نیسـت، ولـی هرجا زندگی باشد آدمی هم در آنجا هست تا آن زندگی را ویران کند و جانی بگیرد... پس برویم به جایی‌که زندگی نیست تا آدمی هم نباشـد، آه آنجا هم پر از آدم است که زندگی‌های بسیاری را ویران کرده‌اند! اگر نه، دست‌کم زندگی خود را تباه کرده‌اند، گورستان را می‌گویم، به آن‌سو بنگرید تا ببینید هیچ جای زمین از گزند جانوران دوپا در زنهار نیست و منِ بی‌همه چیز هم دست‌کمی ندارم.

هرکسی برای کس دیگری جانور است و ناخوشایند، همه‌ی مـا بایـد تلاش کنیم برای هیچکس ناخوشایند نباشیم و به کسـی آزار نرسـانیم. شما یک‌بار ستم می‌کنید و مردم کوچک هـزار بـار سـتم مـی‌بیننـد و یک‌بارِ شما را هزاران بار یادآور می‌شوند و هزاران بار خُرد می‌شوند.

www.takbook.com

142

من چه کردم که باید هر روز چشمانم جانوران دوپا را ببیند و به هستیِ خود افسوس بخورم و روزی که زاده شدم را نفرین کنم و آشفته بازار دلم دوباره به راه بیفتد؟ هرکه از کنارم رد می‌شود صدای آن را بشنود و نکوهش شوم! نه از سوی آنان و بالاتر از آن، از سوی خودِ بی‌همه چیزم که این همه منی می‌کنم و از بالا نگاه.

کاش سنگ ببارد و نخستینِ آن بر سر من بخورد تا دیگر زمانِ دیدن این همه ناملایمتی را نداشته باشم. هرچه هست خودمان بر سر خودمان آوردیم، این رنج‌آورترین نکته‌ی زندگی است. آدمی یک‌بار به نادرست می‌رود و هزاربار چوب آن را می‌خورد. کِی پایان می‌یابد نمی‌دانم! یا باید من پایان یابم یا این پنداشت‌های نادرست و نکوهش‌کننده.

خسته شدم از نگاه‌های سرشار از وَرَن و پلیدی که هر دم بر بخش‌بخش روانم سوزن می‌زنند و من در گوشه‌ای خودم را می‌بینم که همه‌ی جانداران جهان نگاهم می‌کنند و رد می‌شوند و می‌روند.

نمی‌دانم افسوس شماری از این مردم پوچ از زندگی برای چه است؟ که با اشک و افسوس فراوان به من نگاه می‌کنند، یا دوست دارند جای من باشند یا اندوهگین‌اند برای از دست دادن کسی چون من. من همیشه خودم را جای دیگران گذاشتم، ولی این‌ها به‌گونه‌ای با من رفتار کردند که گویا من نادانم و تا به‌کنون پایم را در هازمان (جامعه) بیمارگونه نگذاشته‌ام!

به‌اندازه‌ای پلیدی و دورویی دیده‌ام که گرگ بالان دیده شده‌ام و هیچ دامی مرا فریب نمی‌دهد مگر این که خودم بخواهم، یکی از این

www.takbook.com

دام‌ها دست بلند کردن و یاری خواستن از منِ داومند و پهلوان‌نماست. من هر بار به این رسیدم که یاری رساندن به دسته‌ای از مردم در چاه افتادن خودم را در پی دارد و یک بدنامی که تا ابد دامنم را خواهد گرفت، آن هم در ذهن و اندیشه خودم که سال‌هاست بدتر از هر دشمنی مرا آتش می‌زند و هرچه دارم و ندارم را به رخم می‌کشد.

کاش هیچ اندیشه‌ای نداشتم تا این همه رنج نمی‌کشیدم. واژه به واژه‌ام را که می‌نویسم اگر هزار سال هم بگذرد می‌دانم کدامشان برای چه زمانی و چه رخداد خوشایند و یا ناگواری است. هر کاری و هر کنشی شاید بخشش‌پذیر باشد ولی دغا (خیانت) کردن و از پشت خنجر زدن که آبروی کسی را ببرد بخششی ندارد. کاش بدانیم با چه کسانی نشست و برخاست می‌کنیم تا ناممان لکه‌دار نشود و هرکس ما را دید نگوید همان است که با آن کسِ بدذات دوستی دارد. آدم‌ها را از روی خودشان می‌شود شناخت، ولی دوستانشان هم نمایانگر آن چیزهای نهفته در آنهاست که نشان نداده‌اند و به‌زودی خواهید دید. باشد که بدانیم.

www.takbook.com

143

این همه خونسردی در من شگفت‌انگیز است. با هیچ چیزی به شور نمی‌آیم و خشمی ندارم. به سختی شاد می‌شوم انگار همه چیز را از سر گذرانده‌ام و دیگر راهی نیست که بروم بی آنکه بدانم پیر شدم، نمی‌دانم شاید هم از نشانه‌های پختگی باشد.

هرکس که زود خونش به جوش می‌آید نمی‌داند که در کجا زندگی می‌کند. اینجا زمین است، جایی‌که هیچ چیز ارزش جنبش ندارد مگر آنکه بدانی خوابیده‌ای و خواب می‌بینی، آنجا می‌توان زمین دیگری ساخت که آدم‌ها پرواز کنند و گرسنه نشد یا توانایی دگرگون کردن گفتار دیگران را داشته باشی. اگر خواب است، چرا در میان آدم‌ها باشی؟ می‌توانی تنها باشی بدون هیچ‌کس، ولی همان‌گونه که گفتم از خواب که بیرون آیی می‌بینی روی چه توپ زشتی راه می‌روی و در چه هوایی دَمِش داری.

اینجا هیچ چیز و هیچکس سر جای خودش نیست و هر کسی دنبال سود و زیان خودش است. کسی که آرمانش کمک به دیگران است کم‌کم نیست می‌شود، ولی آرمان‌آرمان است و باید میوه دهد. روزی این زمین میزبان مهربانی و خوبی خواهد شد.

www.takbook.com

144

نمی‌دانم اینکه سرگرم خودم و خنده زدن‌های نمادین شده‌ام به گام برداشتنم برای رسیدن به پایان راه کمک می‌کند یا نه؟ تاکنون خودم را در غم و اندوه و سرگذشت ناگوارم فرو برده بودم و هر دم که در اندیشه ژرف می‌شدم جلوی چشمانم دوباره رخ می‌دادند.

امیدوارم چنین رویه‌ای که پیش گرفتم کارساز شود و اندکی بدون اندوه پیش روم، ولی بیم آن را دارم که نتوانم از دلخوشی‌های کوتاهی که درگیرشان شدم دل بکنم و هنگامی‌که پایان یافتند غمگین شوم.

مردم را می‌بینم و درمی‌یابم چه نگاه‌های سنگینی به من می‌اندازند و زیر لب سخن می‌گویند! کاش می‌دانستم چه می‌گویند و از من چه می‌خواهند.

من هنوز امید دارم که به اندیشه‌ام ارج دهم و آن را بگسترانم تا همه‌ی مردم بدانند آیین نیکی و آسایش چیست و هر روز بیشتر دوستم بدارند و مرا گرامی دارند.

خنده‌هایم بر دل همه می‌نشیند حتا کسانی‌که از من برداشت درستی ندارند و مرا درست نمی‌دانند. این لبخند و مهربانی است که همیشه می‌ماند و از یادها نمی‌رود، یاد بگیریم که خوشرو باشیم حتا در بدترین روزهایی که سرنوشت کِشیده می‌زند.

www.takbook.com

145

این‌هایی که همه‌ی من را فرا گرفته‌اند و دوستم دارند و برای کمک کردن به آنها خودم را به آتش می‌کشانم، این‌ها تا چند سال پیرامون مرا پُر نگاه می‌دارند و تا چند سال دوستم خواهند داشت؟ بیم آن را دارم که روزی دریابم همه‌ی آدم‌ها سراب‌اند و از دور مرا فریب می‌دهند و تا به آنها می‌رسم نیست می‌شوند و من می‌مانم و یک بیابان از خودم و خودم و خودم که همیشه کنار خود بوده‌ام و هیچ‌گاه این من را ناامید نکرده‌ام.

اندکی از خودم بیزار شده‌ام این روزها، نمی‌دانم چرا، ولی انگار برای این است که در گذشته درون‌گرا بودم و سر به زیر و هیچکس را در نمی‌یافتم تا به او نشان دهم که من کیستم و چه اندازه بزرگم، ولی اکنون به هرکه می‌رسم بلندیِ خود را به رُخَش می‌کشم و نمایان می‌شوم چو خورشیدی که از پس ابرها در چشم مردمان روشنایی‌اش را فرو می‌کند و می‌خواهد بگوید، من هستم. به‌اندازه‌ای هستم که هیچ بودنی ماندگارتر از من نیست.

من خودنما نبودم، من در چشم‌ها دیده نمی‌شدم و همیشه پنهان می‌کردم آن چیزی که هستم را، یک آدم زرین‌بال و هوایی و دوستدارِ دوست داشته شدن و دوست داشتن. گرامی می‌دارم آن کسی را که مرا دوست بدارد برای چیزی که هستم و می‌نمایم. نمی‌بینم آن کسی را که بی‌شَوَند مرا دوست ندارد و نگاهش به من پریشان است. همه‌ی شادی‌های این زمین در کنار همسانانمان زودگذر و کوتاه است، پس اگر شاد و خوشیم در همان دم همه‌ی لذتش را ببریم و به آینده و پنداشت گند دیگران نیندیشیم.

www.takbook.com

من هفته‌هاست که بر این شدم هر روز بیشتر بخندم. هردم خودم را آزاد کنم و روانم را رها سازم از هرچه غـم و گذشـته‌ی تلـخ و آینـده‌ی پرتنش است که هنوز رخ نداده و من برای آن به لرزه افتـاده‌ام. از ایـن پس هم به آدم‌ها دل نمی‌بندم چون گذرا هستند. مانـدنی، خـودِ مـا و خنده‌های ماست. پس در دم لذتِ هر رخداد و پیش‌آمدی را می‌برم.

www.takbook.com

146

آدم پریشان می‌شود هنگامی‌که می‌داند با چیزی خو گرفته که نباید. آدمی که به غم و اندوه خو گرفته هرگاه به خودش بیاید و تلاش کند شاد باشد می‌پندارد که از خودش دور شده و آدم گذشته نیست. شاید هم سُهِش گناه به او دست دهد. تنش‌ها به سویش یورش می‌آورند و نگاه‌ها را به خود سنگین می‌بیند و دوست دارد دوباره همان غمگینِ پیشین شود تا بتواند بنویسد. هرچه در ذهنش بوده همان غم‌ها بودند و با شادی میانه‌ای ندارد.

چرا باید با چنین پدیده‌ی ماندگاری خو بگیریم؟ همین اندوه‌های همیشگی را می‌گویم، به خنده‌های خود نگاه کنید! هیچ چیز ارزش ویران کردن آن خنده‌ها را ندارد، پس تا می‌توانیم باید بخندیم، آنجاست که گیتی بر ما لبخند نمی‌زند و بالاتر از آن قهقهه‌اش را می‌شنویم. گوش کن، تنها گوش کن.

آری همان سرمایی است که دیگر بر تنت کارگر نیست، همان آفتابی است که چشمانت را نمی‌آزارد، همان بارانی است که خیس می‌کند ولی بیمار نمی‌شوی، همان باد سردی است که جای لرزه انداختن بر تنت موهایت را افشان می‌کند، همان دوستت دارم‌هایی است که دوستانت به تو می‌گویند، همان زندگی‌هایی است که به بودن تو هنوز پابرجایند، همان آدم‌هایی هستند که بر تو تکیه زدند و تو را می‌ستایند چون می‌دانند تو چیستی! آدمی بزرگ و سخت که از زیر هزاران آوار برخاسته‌ای تا نشان دهی چه اندازه نیرومندی و نیازمند نیستی.

www.takbook.com

افسوس نخوریم که چرا چنین و چنان نشده. ما خودمان هر چنینی را می‌آفرینیم و هر چنانی را پیش می‌آوریم.

منی کردن‌های من همیشه کارساز بوده و هست. من نیرومندتر از آنم که فرو بریزم و بزرگتر از آنم که اگر شکستم هرچه هست را ویران نکنم.

من‌های من بسیارند و بیشترشان خفته‌اند و آن روزی که برخیزند جهان پیش روی من زانو خواهد زد.

www.takbook.com

147

آنجایی‌که می‌پنداریم کسی را می‌شود نردبام کرد و از دیوارها گذشت به چاه افتاده‌ایم. آنجا که پنداشتیم آدم‌ها ابزارند، بازیچه شدیم. آنجا که نردبام شدیم دانستیم دست بالای دست بسیار است و آنجا که ابزار شدیم دیدیم که زرنگیِ ما برای خودمان است و کودن‌تر از خودمان.

همه‌ی زندگی را به بیهودگی می‌گذرانیم و هزاران روز و شب، تنهایی می‌کشیم و می‌نالیم. من را که جزو آدمیزاد ندانید، من اگر تنها باشم دم نمی‌زنم، من از هیچ چیزی نمی‌ترسم جز تنها نبودن. هرگاه خودم را با شما آمیختم و گفتم ما، بدانید برای این می‌گویم که آسوده باشید و فریب بخورید که من از شما هستم و تا پایان گوش دهید که چه می‌گویم، ولی من چیزی جز شما هستم. من از همه‌ی شما می‌ترسم از همه‌ی شما بیزارم، نمی‌دانم چرا این همه بیم دارم از شما مردم.

به زور خودم را وادار به نوشتن می‌کنم تا تهی شوم، ولی این روزها تهی که نمی‌شوم هیچ پُرتر و پریشان‌تر می‌شوم.

کسی باشد مرا بُکشد، مرا شکنجه دهد، از خودم دور کند، به زور به بند بکشد، از این یگانگی نجاتم دهد، مرا بهراشد (قی کند)، چال کند، بِکشد، بُکشد، ببرد بیندازد زیر دندان گرگ‌هایی که تاکنون از دستشان پنهان می‌شدم. آنگاه پر بزنم و دور شوم از زمین ستمگر که مادر می‌خوانیمش و مهربان.

همه‌ی مادرها ستمگرند که ما را می‌پرورانند و اندکی که گذشت، رها می‌کنند در دامان دیگران، دامان زمان‌های زودگذر و لذت‌های

www.takbook.com

ناپیدا و دست‌نیافتنی و رشک و نداشتن‌ها. نداشتن یک من، نداشتن یک تو، آری همین تو که ناتویی و آشکار نیست چرا چنین شده‌ای!

رنج می‌کشم از این بلندای نگاهم به کوتاهیِ پندارتان، چرا می‌پندارید فریفتن را از برید؟ چرا از یک آدم که دم به دم خودش را گرفته تا آسیب نزند نمی‌ترسید؟ نمی‌ترسید که از بند خودش رها شود و کاری کند از هرچه هستید و هرچه کردید شرم کنید؟

دیواری میان من و آدم‌هاست، اگر این دیوار فرو بریزد می‌دانم چه خواهد شد، نپرسید چه، نپرسید که آتشِ سخنانم زبانه می‌زند و می‌سوزید.

جای جای تنم تازیانه می‌خورد هرگاه می‌خواهم خشمگین شوم و دستم را به کوچک کردنتان آلوده کنم. هراسان می‌شوم از خودم و از چیزهایی که می‌دانم. کاش دانستن این همه درد نداشت. هرچه بیشتر بدانم دردش بیشتر است. من می‌روم و شما بمانید ولی تاریک نشوید، هرچه تاریک‌تر شوید در گنداب زندگی بیشتر فرو می‌روید تا جایی‌که از برای اندکی شور، دست به شورش پادِ سپیدیِ دل‌های دست‌نخورده می‌زنید و آنجاست که من بالای سرتان آشکار می‌شوم و می‌سوزانمتان.

www.takbook.com

148

این زندگی است که همیشه جریان دارد و مـرگ کمتـرین نیـرو در برابر زندگی است. بـه یـاد داشـته باشـید جـاری‌تـرین و نیرومنـدترین پدیده‌ی هستی زندگی است.

زندگی کن تا بتوانی ببینی تا بتوانی بشـنوی، دیـدن و شـنیدنِ تـو می‌شود مشت‌های ما که بر سر نابکاران و شیادان می‌بارد. دانستن من و تو از زندگی و چگونه زیستنش مـی‌شـود دیـواری کـه روبـه‌روی سـتم می‌ایستد و فرو نمی‌ریزد. خواهش ما برای زندگیِ بدون سـرخوردگی و کوچکی می‌شود آن درختی که تبر خراش بـر آن نمـی‌انـدازد و راسـت ایستاده و همچنان بالا می‌رود تا ببیند و دریابد.

کم و بیش باید دید و خندید، ولی زیستن می‌باید برای خندیدن، نه خنده‌ای زندانی در خودمان و بالاتر از آن خنده‌ی کودکان ما کـه کنـار هم شادند و از جبر چیزی نمی‌دانند، چون جبری وجـود نـدارد و همـه کنار هم می‌نشینند بدون هیچ برتری یـا کمبـودی. تـو از بـرای اینکـه صدایت زیباست دیده می‌شوی و من برای نوشـتارم در چشـم‌ها پرسـه می‌زنم و آن دیگری برای نقاشی‌هایش و آن یکی برای خنده‌های بلند و تکان دهنده‌اش و سرانجام ما برای آن چیزی که هستیم و توانایی داریم بزرگیم، نه برای زورِ بازویمان که در راه نادرست و زورگویی به‌کار بردیم و نه برای آنکه صدای ما رساست و بر سر کودک یا مردم فرودست بلند کرده‌ایم

از بیخ هیچ زورگویی نیست و هیچ صـدایی بـرای آزار دادن از گَلـو رها نمی‌شـود. مـن و تـو رهـا مـی‌شـویم از آنچـه هسـتیم و آنچـه در

www.takbook.com

سرشتمان می‌باشد. خودمان را آزاد کرده و در باد پایکوبی می‌کنیم. تا آنجا که می‌توانیم در برابر اهریمنی که می‌دانم در آن جهانِ انگاشت شده هستی نخواهد داشت سر فرود نمی‌آوریم، چون اگر خدایی هست در هستیِ ماست و اگر اهریمنی هست باز هم از خودمان برمی‌خیزد که ستم کنیم و پست باشیم.

ما بسیار پیچیده و ساده هستیم. ما بسیاریم، ما هم خداییم و هم بنده و هم کشتی و هم پارو زَن، ما فراوانیم از آنچه که می‌خواهیم باشیم و می‌شویم آنچه که می‌خواهیم باشیم. ما!؟ بلی درست است ما، این‌بار منی هستی ندارد و ما است که من و تو و آنان را کنار هم نگاه می‌دارد بدون هیچ تنشی، بدون هیچ نگاه بد و زننده‌ای.

این ما بسیار کم در من‌ها دیده می‌شود، چون منی که ما را ببیند دیگر من نیست و از خودش بیرون شده و فرو ریخته، غرورش، هیبتش، بزرگی‌اش، سایه‌اش، خودش، خودش، همان خودی که هر روز آزارش می‌داد و بر من بودنش می‌افزود تا جایی‌که من‌هایش بالا و بالا می‌رفتند و روی هم انباشت می‌شدند که دیگر هیچکس را نبیند، چون بسیار بالا رفته. نه، نباید نادرست بازگو کنم او به همان اندازه فرو رفته و بالا را نمی‌بیند و می‌پندارد که خودش بالاست و پایین را می‌نگرد، ولی جز شن‌های بی‌ارزش چیزی پیش چشمش نیستند.

www.takbook.com

149

در این زمین شگفت‌انگیز و زندگی میان مردمش، هر دم که می‌گذرد چیزهای بیشتری را از بر می‌شوم و زندگی را یاد می‌گیرم. در این کارزار ناجوانمردانه نباید از هیچ‌کس چشم کمک و یاری داشت. نه که مهربانی گونه‌ای نادر و رو به نیستی باشد نه، همیشه خودمان آن‌گونه که خرسند باشیم برای خود کار انجام می‌دهیم، آزادیِ‌مان دست خودمان است و به دستش می‌آوریم و آگاهیِ‌مان نیز به‌دست خودمان بی‌کم و کاست خواهد شد.

این پند را از من داشته باشند آنان که به‌دنبال شور و زورآزمایی با سرنوشتند: «در چنگال هرچه گیر افتادید، چه غم و چه ستم و چه ناملایمتی بدانید برای چه دست و پا می‌زنید و برای چه می‌خواهید رها شوید، چون اگر از هرکدام رهایی یابید پوچ خواهید شد، پس آماجتان از دست و پا زدن و رهاییِ پس از آن باید آشکار شود.»

درست است که می‌گویند باید در زمان حال زیست و جوش آینده را نخورد، ولی هنگامی‌که بدانیم پوچی، زمان کنونی ما را در برگرفته پس آن نگرش ارزشی ندارد.

ما یک تنه هماورد یک جهانیم، باید به خودمان ایمان داشته باشیم. من می‌دانم که می‌توانم، پس توان خود را برای رهایی از همه‌ی بدی‌ها می‌گذارم. برای اینکه نشان دهم آزادی تنها یک واژه برای فریب بینوایان از برای پاره‌ای نان نیست!

ستمکاران با پاره‌ای نان تنها شکم بینوایان را از غرش آزاد می‌کنند و همچنان آنان را در بند کشیده‌اند تا اینکه مرگ روزی به سویشان آید.

www.takbook.com

من و این آتشفشان درونم باید به‌گونه‌ای فوران کنیم که آتشمان دامن و کوهپایه‌ی خودمان را نسوزاند. انگاشت این پدیده آسان است ولی شدنش به سختی. پس باید همه‌ی توانم را انباشت و ناگهان فوران کنم، این‌گونه فریاد و آتشم به دوردست‌ها می‌رسد بدون اینکه خودم بسوزم.

ما آدمیان اگر از سرشت خود آگاه شویم خاموشیِ‌مان آزارمان می‌دهد. اراده چیز کوچکی نیست، اگر بود کوه از برای رسیدن به شیدایی به دست فرهاد کنده نمی‌شد! این نمونه‌ی کوچکی است تنها برای تلنگر زدن به هستیِ بزرگتان.

بدون خشم می‌شود سوزاند و آتش نگرفت. خداوند جان و خرد که به ما خرد را بخشید از همین روی بوده. اگر خرد خود را به‌کار نگیریم درمانده‌تر از غبار به هر سویی که باد می‌خواهد باید برویم! زین پس پیمان‌هایی که با خودمان می‌بندیم باید سپند به‌شمار روند و پافشاری کنیم تا آنان را زیر پا نگذاریم. پیمان‌هایی که برای ساختن روان خود و گسترش خوبی و نیکی است که پاد زیان رساندن به خود و مردمان است.

یاد بگیریم که اگر خوب نیستیم دست‌کم بد نباشیم و اگر بدیم به خود آییم و نیکی کنیم و اگر خوبیم، خوبیِ‌مان را دوچندان کنیم، چون دادار یکتا نیکوسرشت است و ما نیز از او هستیم. باشد که روزبه‌روز نیکیِ‌مان افزون شود.

www.takbook.com

150

در خود فرو رفته بودم و شب مرا در آغوش گرفته بود. چهره‌ام را از همه کس پوشانده بودم و در آرامش و خاموشی کوچه‌ها گام برمی‌داشتم که پایم با چیزی برخورد کرد و به جلو پرت شدم، ولی ذهنم به سال‌ها پیش پرت شد و کودکی را دید که زیر روشنایی و گرمای سوزان آفتاب به سختی راه می‌رود و انگشتان پایش سرخ و خونین است و هر دم زندگی و سرنوشت و خودش را نفرین میکند که چرا زنده است و به چنین روزی دچار شده.

او باید برای ایستادن روی پاهایش و نشنیدن زخم زبان‌ها از کنج خاموش خودش که زیر آوار سخنان و یاوه‌های نزدیکانش ویران‌شده بگریزد و پاهایش با خرده‌آهن‌های ساختمانی برخورد کند و زخم شود، ولی خم به ابرو نیاورد چون می‌خواهد روزی سرافرازانه زندگی کند بدون وابستگی به آدمی پست و فریبکار، بدون چشم‌داشت از کسی یا کسانی که زجرش را می‌خواهند!

تا به خودم آمدم چگونگی و آرمان آن کودک را با چگونگیِ کنونی خود برابر کردم و دیدم از آن زمان تا به اکنون پیوسته می‌جنگم و با به‌دست آوردن هر آزادی و بزرگی، به زندان و پستیِ تازه‌ای دچار می‌شوم که هر بار پشت سر گذاشتنش سخت‌تر می‌شود و مرا آشفته و پریشان‌تر می‌کند. دیگر هیچ‌یک از اشتباهاتم برایم ارزشی ندارد و زمان زیادی است همه چیز برایم یکسان است و هر چه بر سرم می‌آید شگفت‌زده‌ام نمی‌کند. برایم سخت است در میان این همه یکنواختی بخواهم ماجرایی را با شور بازگو کنم و پندی از آن بیرون بکشم. این همه گفتم دلم مرده است و آن زمان در چاه یکنواختی‌ها آب می‌ریختم و هنوز زندگی در من جریان داشته!

www.takbook.com

151

دیدی چگونه همان شدی که می‌پنداشتی نمی‌شوی و خودت را برتر می‌دیدی! دیدی هرکس منیت کند چگونه آسیب می‌بیند و همان می‌شود که نمی‌خواهد!

پوزش می‌خواهم از ریز و درشتِ زمین و زمان که شدم هرچه نباید. نمی‌خواهم بر گردن هیچ چیز و هیچکس دیگر بیندازم، ولی می‌دانم کسانی بودند که مرا وادار کردند سمت و سو بگیرم و به کژ روم و پوچ شوم.

تو اگر می‌پنداری پوچ شده‌ای بی‌گمان درون مرا بو نکشیده‌ای تا ببینی آرزوهای ولگردم چگونه در کنج‌های خالیِ هستی‌ام آتش روشن کرده‌اند و خودشان را گرم می‌کنند تا از نبود اراده و سرمای نِشسته بر آن نَمیرند و بتوانند دوام بیاورند، ولی در آن تاریکی که هیچ آرزویی شهامت رفتن ندارد، آن گوشه‌ی هراس‌انگیز که آن‌سویش آشکار نیست، هنوز منی هست که خودش را زنجیر کرده و نافرمان‌ترینِ من‌های من است و می‌خواهد شورشی کند. می‌خواهد که درد زنجیر را بچشد و سپس به کمک زنجیرشدگان بشتابد.

درد می‌کشم و تاب می‌آورم، کاش آرزوهایم از سرما نَمیرند، کاش بدانند من در کمین یافتن تکه‌ای پر از اراده هستم. روزی خواهم آمد و شاید آرزویی نمانده باشد، شاید هم در همان کنج شمارشان را زیاد کرده و سرما را شکست داده باشند، ولی آن منِ شورشی هنوز چشم به راه من و غرش من است که زنجیرش را باز کند و گریبانگیر ستمگران و خود فروختگان به آنان بشود.

www.takbook.com

رفتن من برگشت دارد، درست مانند نیروی درون شده به آسمان و برگشتش به سویمان که سال‌ها پیش می‌خواستیم پرنده باشیم و اکنون پرهایمان رویش کرده‌اند.

بذر رفتنم در ذهن‌ها کاشته شده و رویش دانه‌هایش هنگامی است که بیابم آنچه را که باید.

www.takbook.com

152

خسته‌ام از این خویشتن بی‌کس و نالان. چرا از این همه تن، یک تن نیست که بخراشد خود را از برای یک بی‌کس و خسته که دار می‌زند واژه‌ها را هرگاه به خودش می‌آید؟ او درمی‌یابد در میان این همه آدم، سنگی به دوش می‌کشد تا مبادا نام آدمی را همراه داشته باشد و به تبار آدمِ با ریشه ناسزا روا دارد که این روزها ریشه‌ها از نخ پیراهن کهنه‌ی بی‌خانمانی سست‌تر است.

من هر بار نگاهم را می‌شویم از هرچه تنهایی است تا شاید همراهی ببینم، ولی نه هیچ نمیبینم! چشمانم تیره شده و دیگر تلاش نمی‌کنم، بس است ناکامی و نیافتن‌ها، من می‌روم از این دیار و شما هم جایی برای رفتن بیابید، زمین جای ماندن نیست.

یک‌بار انگاشت کن و بیندیش، تو بیدار می‌شوی چون خوابیده بودی و من می‌خوابم که بیدار نشوم، از آن روزها که تاریک‌تر از شب می‌نماید و درون ذهنِ پریشانم سرگذشت‌ها خاک می‌خورد و هر بار کسی لگدکوبشان می‌کند و گرد و خاک بلند می‌شود.

چه کسی تاب ذهن تکانی را دارد؟ من که نمی‌توانم این همه سرفه را به جان بخرم و سینه‌پهلو کنم که گرد و خاک را بیرون کرده باشم. بار دومی هم هست که مرا پُر کند از خاشاک و کسی باز هم پیدا می‌شود که بتکاند مرا، من اینجا بازیچه‌ام. یک ذهن پریشان و یک آدم و هزار بار رنج.

برویم بس است دیگر، ما زندانیانِ این زمینِ بی‌همه چیزیم. شاید هم من اینجا خودم را پشت میله می‌بینم و شما در دشت‌های پر گل با صدای بلبلان به شادی می‌گذرانید! من این میله‌ها را هر بار که کودکی

www.takbook.com

زاده می‌شود می‌بوسم و امید دارم یکی از این کودکان که بزرگ شد و دانست در چه زندانی گیر کرده است، بتواند خودش را رها کند بدون اینکه بخواهد دم و بازدمش را با ریسمان بدرنگی پایان دهد و دل زندانبان را شاد کند. زندانبان را همه خوب می‌شناسید، همان هیولای ترس و بیخانمانِ هستیِ‌تان که می‌گوید: «اگر وابسته نباشی از تنهایی خواهی مرد.» هیچکس بی‌پروا نیست که زندانبان را کنار بزند و ببیند آزادی در گرو پاره کردن بندهای وابستگی است.

این روزها به هر دری زدم که خودم را همانند دیگران نشان دهم، نشد که نشد. گویا این خاک و این سیاره از آن من نیست یا بهتر بگویم من برای اینجا نیستم، می‌دانم این را بارها گفته‌ام.

هرگاه خواستم اندکی شما بشوم دیدم منی در من هست که هیچکس نمی‌شود به جز خودم. همان من که نواها را ناهمگون می‌شنود و خشمش از برای این نیست که پشت سرش بد گفته‌اند! این من خشمش را می‌خواهد هزینه‌ی ستمگران بی‌لبخند کند که گویا خون ریختن را در سرشت خود چال کرده‌اند و دودی از کُنده‌شان بلند می‌شود.

اندکی می‌شود تار دید که چه هستند و می‌شود بویی شنید از سوختن نهادِ آدم که دیگر ریشه‌ای برایش نمانده. این‌ها که ما در کوچه و خیابان یا روبه‌روی آینه می‌بینیم آدم نیستند، شوخی که نداریم خودتان بگویید آن چیزی که در آیینه می‌بینید آدم است یا پوستین یک آدم و هزار نیرنگ که درونش نهفته است؟ خاک بر سر هرچه من است اگر روزی چنین شوم که می‌بینم و افسوس می‌خورم از آن، همین آدم پر نیرنگ.

www.takbook.com

153

کس نداند در من چه رنجی نهفته، دانه‌دانه می‌ریزند و ریشه می‌دهند در خاک هستی‌ام. دیوانه‌ها روزی که رنج‌هایشان پایان یابد می‌گردند و چیزی می‌یابند که غمش را بخورند و آنگاه که چیزی نیافتند جان می‌دهند و یک گوشه کز می‌کنند. گویا پایکوبیِ ذهنشان برای نبود آهنگ رنج‌ها پایان یافته و آنجاست که می‌شود گفت هیچ دیوانه‌ای بی‌شَوَند خردمند و خاموش نمی‌شود.

هرگاه میلم کشید به اینکه به‌سوی هیچ روم و گوش‌هایم را در دست نوازشش بسپارم به غمی دچار شدم که تنها با مردن پایان می‌یابد. بارها شده که دچارش شدم ولی بهبود نیافت و زنده ماندم و هربار با گریز از زندگی و پناه بر چرندیاتِ آدم‌ها توانستم دوام بیاورم، ولی ایستادنی که بر پایه‌ی یک‌بارگی آدم‌ها باشد، خود ریزش و فرو ریختن است.

از سر تا پایم می‌لرزد و اندکی از من را می‌گیرد، بخش‌بخش می‌شوم و در زمین پخش. سرنوشتی که گره خورده با تنگنایی مرموز و جر می‌خورد گلویِ زندانیِ تنم و چنگ می‌اندازد هستی‌ام را و میگوید: «باز کن در را که می‌خواهم رها شوم از این زندان سیاهِ نگون‌بختی.»

مرا ببین از این‌سو روانم مرا چنگ می‌زند و از آن‌سو ذهنم درها را چندین گره زده که هرگز چیزی بیرون نرود؛ نه من، نه سرگذشت‌ها و نه خنده‌های تو که بر من می‌خندیدی هنگامی‌که نمی‌دانستی من می‌دانم چه اندازه پلیدی، راهی برای بیرون رفتن نداریم. چه اندازه گریبان خود را بگیرم و خودم را سرزنش کنم؟ که چرا این همه نگاهم! ببین تا تباه شوی.

www.takbook.com

خواهش به دامانت که مرا ببر از این شهر سوخته و بی‌همه چیز. من پریشانم از این همه تلاش بیهوده برای دم و بازدمی خسته‌کننده که پایانش می‌شود چاله‌ای یک در دو و اشک و ترس و سرگردانیِ من در این آسمان و چیزهایی که گفتنش سهمگین‌تر از دیدنش است.

وای بر من و خواب‌هایی که می‌بینم، زمین گسیخته و ویران می‌شود از نبود یک سازنده‌ی خندان، اینکه می‌شناسیم بسیار خشمگین است و خنده‌هایی که می‌زند بر گور پدر دلواپسانِ گیتی است.

اندیشه‌ام را بیان نکنم که چه شود؟ نادان‌ها به هستیِ بی‌سودشان بَر نخورد تا بتوانند بهتر آسمان آبی را تیره کنند برای هر کس که آزادی را در ابرها انگاشت می‌کند و روی چمن‌هایی که زیر پای اینها له شده دراز می‌کشد؟

چشمانتان را باز کنید! این منم که افسوس می‌خورم که تبار آدم دارم، چون شماها نامش را به دوش می‌کشید و هیچ نمی‌دانید و جانوران در برابرتان خدایند. جار می‌زنم گمان و اندیشه‌ام را و هرکس که هماوردم می‌شود به میدان بیاید. ذهن بسته‌ی هیچکس برایم ارزشی ندارد، گنجایش زندگی را ندارید به دوزخ خودساخته‌ی خود بروید و بمیرید. آنجاست که باید سیاه کنید خود را با هرچه که تباهتان می‌کند، ولی این را بدانید اگر ذهن نیرومندی دارید هیچ سرگذشتی را فراموش نخواهید کرد؛ مو به مو می‌مانند و آزارتان می‌دهند.

دلتان را دریا کنید و از ذهن بازی نخورید. ذهن نیرومندترین دشمن شادی‌هاست. اگر نیرویش بر شما چیره شد دورش بزنید، گریزان شوید و بخوابید برای فردایی با آسمان آبی‌تر.

www.takbook.com

آنان که می‌توانند از هستی من بهره می‌برند و آرام می‌شوند و آنان که نمی‌توانند، تلاش بر این دارند مرا مانند خود ریخت دهند یا مرا پیدا کنند که چه هستم و ویرانم کنند.

من نیز همانند هر کس دیگر می‌خندم و می‌گِریَم و خدایی دارم و تنها نگاهم از یک‌سوی دیگر است. همان‌سو که هیچکس نمی‌داند کجاست. امیدوارم هیچکس به نگاه من و نفرینی که شدم دچار نشود.

هیچ‌گاه تلاش نکردم بگویم من درست می‌گویم، آدم‌های کودن تلاش می‌کنند نشان دهند درست می‌گویند و زمان نباید چنین هدر رود. بگذار بگویند یاوه‌گویی، بهتر از این است که بخواهند با تو بجنگند که نشان دهند خودشان درست می‌گویند.

اندیشه‌ات را بیان کن، ولی هرکه به جنگت آمد بگذار با سایه‌ات درگیر شود و رهایت کند.

www.takbook.com

154

می‌ترسم خودکار به‌دست بگیرم. این روزها خاموشی را از نزدیک می‌بینم و درمی‌یابم که هرچه برای آنچه رخ می‌دهد و گفته می‌شود خاموش باشم و گوش فرا دهم بهتر است. درست است که رنج‌هایم دوچندان می‌شود، ولی دیگر بهانه‌ای به دست کسی نمی‌دهم که بخواهد مرا برای گفته‌هایم نکوهش کند، چون با باورهای بی‌ارزشش همخوانی ندارد.

آنان بر همین اساس یا می‌خواهند مرا دیوانه بخوانند و یا رانده شده از درگاه پروردگار! نمی‌دانم اگر کسی به بودن خداوند بزرگ باور دارد با چه شهامتی جای او سخن می‌گوید و دیگران را رانده شده می‌داند و هرچه دلش می‌خواهد را از زبان خدا می‌گوید؟

نمی‌دانم شاید آنان پیوند بسیار نزدیکی با خدا دارند و خودِ خدا به آنان چنین چیزهایی را می‌گوید و یا همان‌گونه که می‌گویند خدایی دارند، ولی آن خدایی که من می‌شناسم و می‌ستایم نیست و من اهریمن را می‌پرستم! پس گویا خدای اینان هوادار ستم و زیر پای فرودستان را تهی کردن است! شاید این کارها نیک است و آنچه که من نیک می‌خوانم جزو پست‌ترین کارهاست!

اکنون که چرخ جهان با بدی و ستم می‌چرخد نمی‌دانم برای چه زنده مانده‌ام که لرزه‌های خود و سوزن شدن بدنم و چکش خوردن چشمانم را دریابم و فریاد بزنم از این همه رخدادهای ناگوار.

هر روز هم کودکی زاده می‌شود و ترس من بیشتر که آن کودک بزرگ شود و با پستی پرورش یابد و چرخ و مهره‌هایش را بی‌کم و

www.takbook.com

کاست کند و بازی را به‌پایان برساند. اگر مـی‌خواهـد چنـین شـود آرزو می‌کنم هیچ آدمی هستی نیابد و خدا نسل آدم‌ها را خشک کند.

خدایا از تو می‌خواهم اگر من نا به جا می‌گویم و روزی گفتـه‌هـای من آدم‌ها را به کژی می‌کشاند فریادم را در دم خفه کنی و نسـلم را از روی زمین برداری. باشد که روزی این زمین به آسـایش برسـد از نبـود آدم‌های کژخو و دژخیم و بدذات.

www.takbook.com

155

زمین و آسمان چرخیدند و آدم‌هایی آمدند و رفتند و اندکی از آنها بر لبم خنده کاشتند و اندی دیگر غم و اندی دیگر خشمم را فزونی دادند، ولی هرچه بود و مانده است در من، همان چیزی است که خودم خواستم بماند و ریشه کند.

درگیر چه چیزها که نشدم! در هزار تو و دوراهی و تنگناهایی که ماندم هرکدام چیزی به من آموخت و دانستم نباید خشمم را آنچنان فروکش کنم که به خودم آسیب بزند و نباید آنچنان نمایان کنم که کسی از من کینه به دل بگیرد، ولی شادی و خنده‌هایم را باید همیشه نمایان کنم که اگر دلی گرفته و در آن غم پر شده، شاد شود و خنده‌ای برلبان مردم بکارم.

گویا همین دیروز بود گوشه‌ای نشسته بودم و خشنود از اینکه پایان سال نود و پنج خورشیدی با شماره نوشتارم یکی شده. اکنون هم گوشه‌ای نشستم دور از چشم و گوش‌های نزدیکان که کسی نبیند چه می‌کنم و از چه می‌نویسم و کسی نشنود در ذهن و درونم چه بازار سیاهی‌ست. دوست دارم خشنود باشم به مانند همان بار، ولی یک چیز در من می‌گوید خشنودی من به گونه‌ی راستین، آن زمانی رخ می‌دهد که همه‌ی مردم جهان در آسایش باشند و بخندند.

پروردگارا! چیزی نمانده که موسم بهار به یک‌باره بر زمینِ خشکت فرود آید و دل‌ها برای چند روزی شاد باشند. پروردگارا! تو را به بزرگی‌ات سوگند می‌دهم، آن‌کسی را بزرگ و چیره کن که به مردمان نیکی کند و خوار کن آن‌کسی را که در سرش آزار به کوچکان و مردم فرودست را دارد.

www.takbook.com

خودکارم تند و تند بر این برگه نوک می‌زند و تلاش می‌کند پایان این سال را به پایان برگ برساند. پروردگارا! در موسم بهار دلم را به‌سوی تاریکی و زمستان سرد رها مکن و گرمای آفتاب را بر سرم فرود آور و مرا راهنما باش که بتوانم بندگانت را راهنما باشم.

خداوندا! سایه‌ی اهریمن را از این خاک پر ارزش و پربار دور کن و نادان و فریبکار و ستمگر را به سزایش برسان. پروردگارا! در دل همه‌ی مردم جهان بهار را بکار، نیک بگردان سرنوشتشان را که این خاک برای ماندنش خون‌های بسیاری را به چشم دیده و همچنان پابرجاست و جان من فدای این میهن زیبا (ایران) و زادگاه پهلوانان. پروردگارا! میهنم را از گزند بیگانگان و فریبکارانِ چیره بر آن دور بگردان و دوباره شادی را به‌سوی مردم روانه دار که این مردم، سده‌هاست افسرده و غمگین‌اند و دچار اندوهی شده‌اند از جنس کینه‌ی بیگانگان و سرانجام بهار رسید...

و من همچنان در این کنج نشسته‌ام و نگاه می‌کنم بر این مردم که نمی‌دانند چه کنند از دست خودشان و از دست آنان که می‌خواهند کوچکشان کنند. باشد که بزرگی و نیک‌فرجامی به آنان که باید برسد.

پایان سال 96

www.takbook.com

156

آنجا که هر دم با هر پندار و اندیشه و انجام از خودت بپرسی، اکنون چه می‌کنی؟ و برای چه؟ اگر پاسخی برایش یافتی و توانستی در برابر پاسخ ناهنجار، در انجامِ کار خوددار باشی و در برابر پاسخ بهنجار، در انجام پرتلاش، می‌توانی از خودت خرسند باشی و به آدم بودنت ببالی. هر بار که از خودت خشنود بودی، خدای خود می‌شوی.

هم‌کاسه شدیم و دود کردیم آنچه که پروا داشتیم را، ولی خرما که نخوری و بگویی شیرینی‌اش دل می‌زند اندکی زشت است. پارسایی از آنجا آغاز می‌شود که تا ژرفِ بدترین کارها فرو بروی و چیستیِ آن را دریابی و سپس بالا بیایی و فریاد بزنی: «اکنون چه کسی شهامت دارد از خوبی‌های یک کار نامفید بگوید؟ تا از ندانم‌هایش آویزانش کنم؟»

چه سودی دارد هنگامی‌که آلوده نشده باشی و به پاکیزگی فرا بخوانی؟ یک‌بار پیراهن سپیدت را لکه‌دار کن تا فریادت بلندتر شود پاد سیاهی‌ها.

www.takbook.com

157

در به در گشتم به‌دنبال واژه و یک آن گذشت و دری باز شد و به در شد آنچه در ذهن بگنجید و مرا اپیون داد.

شاخه‌ی تَر، که ترکه‌ی دست ستمگر شود، دست آزادگان را خونی می‌کند. جام مِی هرگاه دست یک نامهربان افتد زهر شود بر خونگری و در دل ایاران (جوانمردان) رود. ای وای به روزی که جان یک آزاده به‌دست یک نامهربانِ بیگانه بیفتد و ایزد دستگیر نباشد، آنگاه آن دار آویخته شده پیشکشی می‌شود از دست یک آشوبگر.

خواهش من است که این‌بار فریاد مزنید، آنکه فریاد زد خاموش شد، این‌بار به دست دوستش که هرکس دوستی داشت، پشت‌پا خورده و به گرمیِ زمین خورد و نگون‌بختی او نقش زمین شد.

تخت یک پادشاه آنجا واژگون می‌شود که خدایش خون شود. شاه و پروانه به یک‌جا می‌رسند، یکی می‌سوزد و آن دیگری پروانه را آتش زند. غم بسوزد از دلت ای مهربانِ آزاده و از پرواز بی‌سود نشوی هر گاه خواستند که تو بمیری. آواز نمی‌میرد اگر ساز زنی باشد و سازَش نشکند، تو بمان و ساز بزن دور ز چشم هر که نامردم است.

این همه از سردرگمی‌های خودم گفتم و اندکی پند دادم و اندکی گلایه کردم و اندکی امید دادم، در این آشفته‌بازار کاش کسی باشد مرا سامان دهد. انگار خالی شدم و چشم روزگار و او هر دم به جان من می‌افتد که از من رهایی یابد. خشم که از اندازه بیرون شود به خود بیشتر آسیب می‌زنی تا دیگران که خشم تو را برانگیخته‌اند.

هرچه شد را پشت گوش بینداز و با خود بگو این نیز بگذرد. تنها چیزی که نباید به‌آسانی بگذرد جوانی و شادابی آدمی است و تنها

www.takbook.com

چیزی که نباید پشت گوش بیفتد آماج و آرزوهـای آدمیسـت کـه اگـر نادیده گرفته شوند، پر ارزش‌ترین دارایی آدمـی همـان جـوانیِ گـذرا و شادابی‌اش نابود می‌شوند.

پس اگر کسی به دنبال پیروزی است باید بداند که تا زمانی‌که زنده است می‌تواند.

www.takbook.com

158

کودکی همچون باد می‌گذرد و این امید است که در دل می‌میرد. به یاد داشته باشیم که امیدوار کردن کودکان و سپس برآورده نکردن خواسته‌هایشان گناه بزرگی است. اگر امید به دیگری در دل آدم‌ها بمیرد این جهان پر می‌شود از هزاران و میلیون‌ها آدم که می‌خواهند تنها باشند و دیگران را برای لذت‌هایشان به‌کار بگیرند و این میان ساده‌دلانند که بیش از همه آسیب می‌بینند، چون آنان کودکانی نبوده‌اند که امید در آنها بمیرد و ناگهان در بزرگسالی کسی یافت می‌شود که به آنها نشان می‌دهد هیچ خوبی و نیکی در این جهان پایدار نیست و تاریکی چیره بر همه چیز است، چون دل‌های همگان تاریک است.

کاش بدانید که خداوند نیروی بزرگی را در زمین گسیل کرده که هرچه می‌کنیم به خودمان باز می‌گردد و هیچ کنشی بی‌واکنش نیست.

www.takbook.com

159

جای من باش ولی خواهش می‌کنم نبین، نشنو و جایی نرو.

ای کاش در این سرا درزیگری (خیاط) بود که مرا به زمین می‌دوخت و سرم را از تنم جدا می‌کرد.

ای سرو مشکی و بلند، من را ببین و خشک شو. در پند یک گرگ پلید، آهو باید بی‌گریز شکار و دریده شود. خاموشم از آوای امیدبخشِ پیشین. نگارگری چهره‌ی مرا می‌کشد که دندان‌هایم را فشرده‌ام و خونگر به دستم و پشتم یک مشت خاک و یک مردم غمگین است و گوسپندانی که می‌چرند.

شب و روز چنین می‌گذرد، غم‌ها می‌روند، شادی‌ها باز می‌گردند و باز هم چرخه ادامه دارد تا که ما پایان یابیم، ولی این چرخه از میان نمی‌رود. دلم می‌خواهد یک‌بار بتوانم پادِ سمت و سوی نیروی رودخانه‌ی زندگی شنا کنم و پیروز شوم، ولی تا جایی که شنیده‌ام و می‌دانم اگر پاد نباشیم بهتر است. تا خودمان دست از شنا نکشیم به‌جای بدی نمی‌رسیم پس باید تا پایان در راه آشا و بهنجارِ زندگی شنا کنیم تا پیروزی خودش نمایان شود.

www.takbook.com

160

من به صداها خو گرفتم و هرچه می‌شنوم را اگر دوست داشتم برای خود نگاه می‌دارم و آنهایی را که دوست ندارم دور می‌ریزم.

در و دروازه‌ی گوش‌هایم باز و بست‌شان از دست من بیرون شده و افسار گسیخته شدند همه چیزهایی که روزی از من فرمان می‌بردند.

ذهنم توانایی گذشته‌اش را از دست داده و گویا تکاپوی زندگی مرا از خود تهی کرده، ولی من این را نمی‌خواهم، این چگونگی برای من زود است و من هنوز جوانم و جای آن را دارم که غوغا کنم و هرچه آتش کینه و بدی است را خاموش کنم.

کاش در چنین زمانی زاده نمی‌شدم که دهان‌ها دوخته شده و اندیشه‌ها پوچ از آزادی است و آزادگان از تنهایی ناله می‌کنند و در کنج سرایشان بی‌فریاد می‌میرند. همه‌ی مردم گرفتار زورچپانی‌های اهریمنِ بزرگی هستند که می‌خواهد جای راه درست و خداپسند راه خود که خانه‌ی اهریمن را به‌دنبال دارد نشان دهد.

خداوند، ذهن مردمان را از آشفتگی رها سازد.

www.takbook.com

161

تنهایی با ما چه می‌کند که گاهی آن اندازه نیازمند یک لبخند ساده‌ایم که حتا روبه‌روی آینه نیز نمی‌توانیم آن را بیابیم.

کجاست کلید خاموشیِ این هستی؟ کسی باشد آن را خاموش کند و همه‌ی ما نیز همراه با آن یک‌جا بخشکیم و بشکنیم از هرچه منیت است.

کاش هیچ‌گاه این زمین پدید نمی‌آمد و یا دست‌کم من هستی نمی‌یافتم. هرچه می‌خواهم را می‌توانم انگاشت کنم و بر سرم بیاید و به‌دستش آورم. چه خوب و چه بد، این جهان بر پایه‌ی خواسته‌های ما آدم‌ها بنا شده برای همین است که جنگ و کشتار همه‌ی آن را فرا گرفته، چون در خون چندی یا شمار بسیاری از آدم‌ها چنین چیزی نهفته شده که اراده کنند و بمیرانند، گویا که این میان اراده‌ی خداوند هیچ است. آنها نمی‌دانند و من می‌دانم که چه کسی نیرومندترین است! این همه را گفتم که به این برسم:

همه‌ی خشم‌ها و خشونت‌ها برگرفته از نیاز و تنهایی است، آدمِ تنها برای همه‌ی جهان گزندبار است.

www.takbook.com

162

با گردن‌کلفتی و زور روبه‌روی سرشت جانورگونه‌ی آدمی ایستادم و این شد سرانجامم، پر از گوشه‌های پنهان و سرد که هرکس گرفتارشان شود تا پایان می‌ماند و هرکس از دور نگاهشان کند می‌خندد و سستی خود را نهان می‌دارد و خود را بالاتر از همگان می‌پندارد، ولی من می‌دانم که در نهانِ آنان که از بالا نگاه می‌کنند چه لجنزاری هستی یافته و سرتاسر جهانشان را فرا خواهد گرفت. آنان که از نیم نگاهِ نیاز برای اندکی شناخت، یک هزارم آن را هم ندارند و شده‌اند آینده‌نگر و همه‌چیزدان. دوستی با کسانی‌که منم منم پوچ دارند خفگی در لجنزارِ هستی یافته در درون آنان را دارد.

کاش میمردم ولی نمی‌دیدم این همه پنهان را. دستانم می‌لرزد و بدنم سست شده از این همه دیدن و هیچ نگفتنم. چه می‌شد کره زمین در مدار خود نمی‌چرخید و به پایین می‌افتاد، کهکشان‌ها نابود می‌شدند و از نو کهکشانی دیگر پدید می‌آمد و ناگهان از خواب بیدار می‌شدم و می‌دیدم که نمی‌بینم و هیچم از هستی.

شاید سخت باشد انگاشت این چیزی که می‌گویم، ولی یک کنش کوچک نیاز است که همزمان که هستی، نباشی و آنجا که نیستی، خودت را ببینی، سرشار از سپیدی و دیگر هیچ، ولی دیدنی هم در کار نباشد، همه را دریابی بدون هیچ اندریافت(حواس) پنجگانه و آدم‌واری. اگر این پنج بودند به‌گونه‌ای باشد که صداها بینی‌ات را نوازش کنند و دست‌ها را بو بکشی و خاموشی و سپیدی را در کنار هم بچشی و از مزه‌اش لذت ببری و در این میان خودت که نمی‌توانی ببینی را از بالاتر ببینی که چشمانت بسته‌اند و لبانت می‌خندند و هیچ سیاهی و کینه‌ای

www.takbook.com

در دلت نیست. همه‌ی جهان هم تو را می‌نگرند در زمانی‌که تو خـودت را از بالا می‌نگری و آن‌سوی داستان هم خدا به همه‌ی نگاه‌ها می‌خندد، چون همه را چیره است.

ما تنها آن چیزی را می‌بینیم که می‌خواهیم و خواستن مـن همـین شناخت و پدیده‌ی شگفت‌انگیز است که بازگو کردم. کاش بدانیـد چـه می‌گویم و اگر بر این است که سیاهی بر من چیـره شـود، دوسـت دارم که آن سیاهی در دل جنگلی باشد با هزاران دام و تله. من تنها باشم با یک چراغ کوچک که تا یـک درخـت آن‌ورتـر را مـی‌بیـنم و صـداهای گوشخراش و هولناکی به گوشم بخورد و پیشانی‌ام از شور زیـاد خـیس باشد و دم و بازدمم کوتاه و تند تند. هر آن سایه‌ای از کنارم رد شـود و چراغم را آزار دهد، من که از ترس به خود پناه برده‌ام و از شب گریزانم ناگهان خورشید از کوه‌های آن‌سوی جنگـل بالـا بیایـد و از دل همـه‌ی درختان رد شود و روزنه‌ی کوچکی را به چشمم برساند و ناگهانی دیگر رخ دهد، که آن پُکیدن همه‌ی این جنگل و صداها و سایه‌هـا باشـد در یک چشم به هم زدن و بازگشت من به آن سپیدی که پیشتر به نگارش درآورده بودم و بازگشت همه‌ی ما به سویش است.

www.takbook.com

163

به مردم شهر و سرزمینم که می‌نگرم ترس را در چهره‌شان می‌بینم. آری آنان از دانستن می‌ترسند و هوشیاری را دامی می‌دانند که اگر گرفتارش شوند به کام مرگ می‌روند.

تا به اکنون کسی را نیافتم که جز خود، دیگران را هم ارج نهد و برای آنان ارزشی بگذارد، گویا در دایره‌ی خود زندانی‌اند و دیدشان تا یک متر جلوتر را هم به زور در برمی‌گیرد.

دوست ندارم خودم را جدای مردم بدانم، ولی شمار ما بسیار کم شده، ما رو به نیستی هستیم، ما نژادمان آدم است ولی گویا گونه‌ای که ما در دسته‌ی آن هستیم، دزد درد و رنج هستند و هرچه درد در جهان افزون می‌شود ما آن را به دوش می‌کشیم.

اگر کسی باشد که بخواهد آدم‌ها را از ما جدا کند می‌بیند که دیگران دم به دم از پنداشت و ایده‌هایشان می‌گویند و می‌خواهند آفرین بشنوند، ولی ما اندیشه‌ی خود را با هیچکس در میان نمی‌گذاریم که کسی در نهان ما سوت نزند.

هیچ و پوچ هم باشیم باز در هوای خود سنگینی می‌کنیم و افتادن، چاله، خاک و باز پرواز، ما جای پیشین که افتادیم دیگر نخواهیم افتاد. روزبه‌روز پاد سمت و سوی باد می‌رویم و اندکی پیشرفت داریم، ولی بازنمی‌گردیم چون بازگشت در این جهان بازگو شده به‌سان مرگِ بدون خونریزی است، جان در بدن می‌ماند و دست و پا میزنی، ولی راه گریزی جز زجر کشیدن نیست، پس به‌دست خود بدون دست خود مرده‌ای.

www.takbook.com

مرام ما مرگ است ولی نه به‌دست خود و بالاتر از آن با اندیشه‌ی خود و صداهایی که دور سرمان می‌چرخند و هرکدام از جایی سرچشمه می‌گیرند. دسته‌ای از گذشته، دسته‌ی دیگر از آینده و دسته‌ی دیگر از زمانی‌که مایی هستی ندارد و فرزندان ما پا به گیتی گذاشته‌اند و افسار را به‌دست گرفته‌اند، ولی ترس ما از این است که افسار به‌دست باشند ولی سواره نه. کس دیگر سواره باشد و آنان افسار را با پای پیاده گرفته‌اند و آنکه سوار است از برای آن باشد که پدرانش ستمگر و زورگو بوده‌اند و پوچ از هرگونه مردانگی و نیکویی.

کاش می‌شد بدون این صداها زندگی کرد و زمان کنونی را دید که در آن هستیم و تنها آینده‌ای که دیده می‌شود، پیش‌بینیِ آن باشد که می‌دانیم یک ساعت دیگر زمان خوابیدن است که برویم به سوی فردایی بهتر و زیباتر که خنده را بر لبان مردم خواهیم نشاند.

اکنون ببینید ما و آنهایی که بازگو کردم درست بود یا نه؟ اگر دادخواه باشید می‌بینید که بسیاری هستند که به فردای خود هم به زور گمان می‌برند و در لجن امروزشان مانده‌اند، چه برسد به فردایی که در آن همه‌ی مردم شادند. این روزها مردم کوتاه‌نگر شده‌اند و تباهکاری و سیه‌روانی را روشنگری می‌کنند و همه‌ی بدی‌ها را روا می‌دارند و برایشان فرنود و شَوَند نا به جا می‌آورند و هنگامی که خودشان گرفتار بدی شوند، به زمین و زمان ناسزا می‌گویند. کاش بدانید که نباید هیچ تباهی و بدی در این جهان رشد کند ولی کیست که دریابد.

www.takbook.com

164

خاموش‌تر از خانه‌ای که چندین سال پیش خداوندش زمین را رها کرد و آسمانی شد و بی‌صداتر از ماه و نگاه پر مینویش، این روزها یکی پس از دیگری با شب جایگزین می‌شوند و تنگنای شگفتی را پدید می‌آورند که با تنهایی درآمیخته و سوزن سوزن می‌کند تن خسته‌ام را. دیگر به‌اندازه‌ای رخداد ناگوار دیده‌ام که هیچ چیزی برایم ناخوشایند نیست، کسی بیاید یا نیاید، یکی باشد یا نباشد، هیچ ناهمگون نیست زمانی‌که نه خودم هستم و نه ذهنم سرجایش است.

آدم‌های پیرامونمان را گذاشته‌اند که بیایند و بروند، این ماییم که ایستاده‌ایم و وای بر روزی که ما ایستاده باشیم ولی دلمان نرود به اینکه ببینیم چه کسی آمده و چه کسی رفته.

از بودن خسته‌ام، از چشم‌هایی به در دوخته شده، از پراکندگی و کشاکش جهانی از پنداشت‌های بیهوده و از هر چیزی که مرا وادار به کاری کند! زندگی را ببین تو را وادار به بودن می‌کند، تلخک را ببین تو را وادار به خنده می‌کند، هان! شب را ببین که همیشه با آن می‌جنگیم و او خواب ما را می‌خواهد و ما چشمانمان را باز نگاه داشته‌ایم ولی همیشه زورش به ما می‌رسد و خفه می‌شویم از دلتنگی و در پایان روانمان به ناکجا پر می‌کشد.

از همه چیز کم‌کم بیزار می‌شوم، از هر چیزی که مرا رها کند، از چیزی که بیاید و نماند، از پرواز ولی نه، این پدیده‌ای نیست که نخواهمش، پرهایم کم‌کم رشد می‌کنند و می‌روم.

www.takbook.com

درهای زندان باز است، زندانبان هنوز نمی‌داند بال‌هایم جان یافته‌اند و هنگامی‌که هستی‌ام به جوش و خروش افتاد و زمان رفتن شد، شبی که ستمکاران به رختخواب‌شان می‌خزند و با پندار پلیدشان درگیر هستند، به آرامی پر می‌کشم ولی برایشان پیشکشی در زندان گذاشته‌ام به رنگ سرخ.

هنگامی‌که پرهایم رشد می‌کردند، خون فوران می‌کرد از بال‌هایم و به سختی جلوی خود را می‌گرفتم که از درد فریاد نکشم و هر بار با رشد هر پر چکه‌های خون را که به مانند رنگ بر بوم زمین می‌ریختند را به ریخت ققنوسی در آوردم با زینه‌های زندگی و مرگش.

هیچ پرواز و پر کشیدنی بدون درد نیست، ولی نباید دردت را فریاد بزنی هنگامی‌که می‌دانی رها خواهی شد و همه تو را ناامید می‌بینند، ولی امید روشنایی‌اش را به تو تابانده. وای به آن دم که ستمگران ققنوس سرخم را ببینند، آنجاست که پیام من خونگری می‌شود بر دلشان و آشفته خواهند شد و پیشکش من به آنان همین پیام بود.

ما آزادگان با مرگمان زندگیِ دوباره آغاز می‌کنیم و پرواز می‌کنیم به‌سوی سرنوشت بدون هیچ ترسی، آتشی که ما را بُکشد آتش درونمان است از برای شورِ زندگی و گذر از مرگ که پیش ما هیچ است، پس باید بدانند که از خاکستر ما هم باید بهراسند و به جایی پناه ببرند که دیده نشوند، چون آتش آزادگان خانمان‌سوز است و دردناک.

www.takbook.com

165

مانند یک نیازِ نیرومند بر آدمی که می‌نویسد و دوست دارد بنویسد چیره می‌شود. نیازی که اگر اندکی دیگر نیز نیرو بگیرد از خوردن و آشامیدن هم پیشی می‌گیرد.

دستانم گاهی سست می‌شوند گویا هیچ ندارم که بخواهم برایش زندگی کنم یا بجنگم. تنها جوهر خودکار و نوک زدن به برگه‌ها مرا از دیوانگی رها می‌سازد. هیچکس این دیوانگی را در نمی‌یابد، کیست که بداند لرزش دست‌ها و پریشانیِ روان و پرش ذهن چه اندازه دردناک است؟ به ویژه هنگامی‌که خودت هستی و از چهره‌ی دروغینی که ساختی به دوری! آنجاست که شیدایی شکوفه می‌دهد، خنده بر لب می‌نشیند، جویای کسی می‌شوی که می‌دانی نیست و اگر باشد در آن زمانِ ویژه نزدت نیست، دست به دامن آدمیان می‌شوی و آنان هیچ نمی‌توانند ببینند تو چیستی و چه می‌خواهی.

از به زبان آوردن نیازهایم می‌ترسم. شرمگینم که در پوستین آدم هستم. من خواسته‌های یک آدم را نمی‌خواهم داشته باشم. دست و پا می‌زنم که کسی دیگر باشم، چون من نباید اینجا می‌بودم.

روزهای فراوانی را به فراموش کردن چیستی‌ام گذراندم، ولی باید کسی باشد که همین فراموش کردن را به من بیاموزد. سردرگمم و پریشان، می‌توانم بگریزم و نمانم ولی داستان همان پرنده‌ای است که درِ زندانش باز است و او نای پر کشیدن ندارد.

دوست دارم دوست داشته بشوم و پهلوانی با آوازه‌ی بلند باشم. پهلوانی که همیشه به زور بازو و خاک کردن پشت هماورد نیست، پهلوانان راه جوانمردی را از بَرند، هرچه خواسته‌های پست در درون آدم

www.takbook.com

هستی دارد را کشته‌اند و از نیک و بد روزگار گذشته‌انـد و بـه بالـاترین زینه (مرحله) رسیده‌اند. می‌شود گفت که آنان از آدم بودن گذشته‌اند و چیزی فرای این پدیده هستند، شاید خدایی هستند که تنها نمی‌توانـد هستی بخشد و هستی بگیرد.

کاش می‌شد در میان این همه مردم به‌درستی زیست و پست نبـود، که پستی در این روزگار مایه‌ی بالندگی شـده و هرکـه بـدتر باشـد در چشم دیگران رِندتر و بهترین است. تا به کِی از نوشتن دسـت بکشـم و در گوشه‌ای به روزمرگی‌های بی‌مزه‌ام بپردازم و سرگرم دسـت و پنجـه نرم کردن با نادان‌ها باشم؟ که زنـدگی در میـان نـادان‌هـا از مـرگ بـا بی‌آبرویی دردآورتر است، چرا که هیچکس تلاشی برای هوشیاری خـود و مردم پیرامونش نمی‌کند و همه تلاش دارند خودشان را فریـب دهنـد که کیستند.

اگر به‌دنبال گروهی باشیم که مردمِ هوشیار با هم درست کردنـد و برای رهایی نادان‌ها از نداشتن خرد تلاش می‌کنند، سخت بـه بـی‌راهـه رفته‌ایم، چون این زمینِ آفت‌زده پر شـده اسـت از نهادهـای آلـوده بـه نادانی و نادان‌ها که برای مرگ نیکی‌ها برنامه‌ریزی می‌کننـد. آنجاسـت که در می‌یابیم چه اندازه تنهاییم و همین تنهاییِ‌مان مـا را بـه چنگـال مرگ وا می‌گذارد یا ما را از بند نادان‌ها رها می‌کند، که این دو بسـتگی به زبانمان دارد، اگر لب به سخن بگشاییم و راه درست را نشان دهیم ما را می‌کُشند و اگر خـاموش باشـیم تـا ابـد افسـوس خـواهیم خـورد از زندگیِ‌مان.

www.takbook.com

166

شب‌ها که تاریک است و ما نابینایيم به دیدن کنش و واکنش پدیده‌های هستی و گوش‌ها صدا نمی‌شنوند، ولی در گوشه‌ای که هیچکس نمی‌داند کجاست، رخدادی پیش می‌آید و کسی به تنگ آمده و می‌خواهد فریاد بزند که صدایش به هیچ کجا نمی‌رسد، چون او در ناکجاست و دست و پا می‌زند برای بودن در جایی آشکار که بتواند صدایی برساند به گوش‌هایی که می‌شنوند! آنگاه که بیدار می‌شویم درمی‌یابیم اکنون که در جایی آشکار هستیم گوشِ شنوایی نیست.

بیهوده دست و پا نزنید و بمانید در ناکجای خواب‌هایتان، اینجا همه مردارند و بیهوش. فریب هیچکس را نخورید، چه‌بسا که کسی این‌گونه نشان دهد که سخنان و گفته‌هایتان را گوش می‌دهد ولی هیچ‌گاه چنین نباشد، تنها می‌خواهد زمانش را با شما پر کند که این دسته آسیب بیشتری به جویندگان می‌زنند.

کاش می‌شد با جستجو کسی را یافت که گوشِ شنوا داشته باشد، ولی این کار بیهوده است. ما باید هر روز چیزهایی را از رنگین‌کمانِ آدم‌ها بیاموزیم و استوارتر شویم. من سال‌های کمی را زیسته‌ام ولی به‌اندازه‌ای که از نژاد آدم می‌ترسم از هیچ کابوس و سایه‌ای نمی‌ترسم.

من یاد گرفتم که با گفته‌های دیگران به شور نیایم، این مردم برای فریبمان جوری سخن می‌گویند که ما به خودباوری دروغین و بیش از اندازه برسیم و سپس که فریبشان را خوردیم خودستایی می‌کنیم و خودمان را بالا می‌گیریم، آنجاست که ما را با سر به زمین می‌کوبند! این رفتار ما هم برای سستی درونمان می‌باشد که با هندوانه‌های زیر بغلمان می‌خواهیم جهان را شکست دهیم، آنجاست که آنان سرشان را بالا

www.takbook.com

می‌گیرند و برتـریِ‌شـان را در ریاکـاری و فریـب دادن دیگـران بـه رخ می‌کشند.

این زینه (مرحله) از شکست‌های زندگی من به‌گونه‌ای بود که انگار رویم آب داغی ریختند و سپس مرا در گودال یـخ انداختنـد، بـس کـه آدم‌های بی‌شرم را دیدم. این‌همه تلاش کردم که بیاموزم خاموش باشـم و جای اینکه خودم را پررنگ نشان دهم در گوشه‌ای بنشینم و نگاه کنم تا گیرِ پست‌سرشتان نیفتم، ولی نتوانستم و هر بار چنین خرد و کوچک شدم. این باز هم گردن خودم است که به هر بی‌ارزشی ارزش دادم تا با من چنین کند.

هرچه بگویم کم است، کاش می‌توانستم جای اینکه به خودم نهیـب بزنم و خودم را سرزنش کنم، آرام و بی‌صدا از میان آدم‌ها گذر کنم و به جایی‌که دلم می‌خواهد بروم، ولی این زندگی و زنجیرهایش به سـختی پای مرا چسبیده‌اند! باشـد کـه روزی بتـوانم زنجیرهـا را پـاره کـرده و به‌دنبال آرزوهایم بروم. این شهامت را هر کسی پیدا کنـد مـی‌توانـد تـا پایان دفتر زندگی‌اش از خودش خرسند باشد.

www.takbook.com

167

گاهی به جایی از زندگی می‌رسم که افسوس می‌خورم برای آینده‌ام، هنگامی‌که گوشه‌ای کز کردم و خودم را در آغوش کشیده‌ام و می‌دانم که دیگر نمی‌توانم کسی را دوست بدارم. آنگاه که از نگاه به ستاره‌ها سیر شدم از کنار پنجره می‌روم و بالشت‌هایم را دور خودم می‌چینم و آرام به خواب می‌روم، ولی یک‌جای کار می‌لنگد که چرا ماه در آسمان نبود؟

آری به‌اندازه‌ای ژرف در گذشته‌ام بودم که یادم نبود آن‌سوی خانه هم پنجره دارد و ماه آن‌سو را برای خودنمایی برگزیده و این تنها یک شب و یک برگ از آینده‌ای پر از تنهایی بود و شگفت از اینکه من اکنون برای آینده‌ام غمگینم که در آن زمان افسوس گذشته‌ها را می‌خورم و سه زمان را در یک آن، درآمیخته و می‌ترسم از اینکه تو هم فریبم دهی و برای من نباشی.

از این آدم‌هایی که کنجکاوند مرا دریابند و موشکافی کنند بسیارند! همه‌شان شکست می‌خورند، چون با همه‌ی تواناییِ خود بازی می‌کنند و من بازی را از بر نیستم و درمانده می‌شوند از جابه‌جایی مهره‌هایم که بی‌پروا به کام مرگ می‌کشانمشان.

در پایان چاهی که برایم کنده‌اند خودشان را در برمی‌گیرد و من می‌مانم و دوباره یک جهان پر از تنهایی و نیستی. من با یک لبخند فریب می‌خورم با من مهربان باشید، نیازی نیست سخت بازی کنید، خاموشم کنید با آب نه، با یک فوت کوچک.

خسته‌ام ولی خستگیِ این روزها چند چیز را برایم یادآور می‌شود: خودم را دوست بدارم و برای خودم ارزشمند باشم، هندوانه‌های زیر بغل

www.takbook.com

را بینـدازم و بـانی آن را رهـا کـنم و از سـپندهای ایـن جهـان چشـم راهنمایی و کمک نداشته باشم. هر چیز سپندی (مقدس) در پشت پرده آلودگی‌های فراوانی دارد. چیزی برای پیشرفت مـا پدیـد نیامـده، هـیچ چیزی نمی‌تواند ما را کیفر یا پاداش دهد و هیچ نهادی برای پشـتیبانی و آرامش ما نیست، دوستی هم برای همراهی ما نیست. پیشرفت مـا در شکستن میله‌های زندان پنداشتمان است و خداوندگار تنمان اندیشـه‌ی ماست برای گریز از زینه‌های (مرحله) سخت زندگی و نهاد پشـتیبان و خانواده‌ی ما، ذهن و دست و پاهایمان است برای چگـونگی انجـام و رد شدن ازسدها، دوستمان آن کسی است که در آینه می‌بینـیم و از خـود راستینش هیچ نمی‌داند.

دستم بر سر و رنجی جانکاه بر مـن نشسـته، اینجـا بـی‌غـم پنـاهی نیست و هر کسی بی‌هوا دل مـی‌شـکند و دلبـر هـم مـی‌خواهـد. چـه زندگی‌ای است کـه از دور لبخنـد مـی‌زنـیم و از نزدیـک و در تـاریکیِ درونمان همیشه اخم و خشم ما را فرا گرفته!

می‌خواهم داستانی بنویسم از کسی که هر شب نامه خودکشی‌اش را می‌نوشت و تا می‌خواست دارش را فراهم کنـد بـه امیـد فردایـی بهتـر دست نگاه می‌داشت تا اینکه به مرگ خود و سرنوشت دچار شـد! شـور آن کجا و این یکی کجا! هرچه دست خودمان باشد حتا همین مرگ باز هم بازی را برده‌ایم. شاید شیدایی و پاکبازی هم دست خودمـان باشـد، ولی آن چند روزی آتش دارد و سرانجام آدمی از شور می‌افتـد. خـدایا! آدم نیست باد، خداوندا! نژاد آدم مرده باد. می‌دانم این چیزی نبوده که تو می‌خواستی آدم باشد، ولی چنین شده پس کاش به فریادهـای مـن پاسخ دهی.

www.takbook.com

168

به آینه نگریستم و سپیدیِ چشمانم را آبیِ تاریکی فرا گرفته بود. از آن آبی‌هایی تیره‌ای که شب‌ها در تاریکی آسمان می‌بینیم. دیدم که در آن همه آبی، ستاره‌ها فراوان شدند و بیشتر که خیره شدم و درونش شدم ناگهان خودم را در پَناد (اتمسفر) دیگری دیدم. یک آن از کهکشانی که در آن بودم به زیر آمدم و به زمین رسیدم و بر روی هوا آویزان ماندم.

آسمان را نشانم دادند که پر از ابرهای سپید بود و خورشید بدون اینکه بسوزاند می‌تابید و آوای خوش بلبلان به گوش می‌رسید. دلم خواست که بزرگ‌دریا (اقیانوس) را از نزدیک ببینم که پرت شدم به میانه‌های یک دریای پهناور و یک وجب از آب بالاتر بودم. دریا آرام بود و موج‌هایش خروشان نبودند، گویا کسی لالاییِ زیبایی در گوش او خوانده بود که به خواب برود و آرامش داشته باشد.

دلم خواست آبشار بزرگی را ببینم، همان‌جا دریا به زیر کشیده شد و زمین، همه‌ی آب‌ها را در خود فرو برد و به‌سان آبشار درآمد! نمی‌دانید چه صدایی به گوش شنیده می‌شد، صدای آب که با زِنش بسیار به سنگ‌های پایین آبشار می‌خورد. کاش همان‌جا جان از تنم در می‌رفت و زندگی‌ام به پایان می‌رسید و آن همه زیبایی در ذهنم نقش می‌بست و بیرون نمی‌رفت که من چنین چیزی را از نزدیک دیدم.

دلم خواست که کوهستان و رودی در دره‌ای دوردست را ببینم که نشانم دادند، هوا سرد بود و از میان دره گذشتم و به بالای رود رسیدم که از کناره‌ی دامنه‌ی کوهِ بلندی راه خود را می‌رفت و از فشار زیادِ آب

www.takbook.com

رنگش همچون شیر سپید شده بود! دیگر یادم نیست که چه چیزهـایی را نشانم دادند، ولی می‌دانم در همه این پدیده‌هایی که دیدم هیچ آدمی نبود و دیده نشد. چه شیرین است هنگامی‌که جهان هسـتی از آدمیـان تهی شود و دمی برای آسایش فرو بَرَد.

همیشه از خودم بیرون می‌شدم و خودم و پیرامونم را می‌دیدم، ولی این‌بار به خودم درون شده و جهـان هسـتی را یـافتم. مـن در بیـداری هیچ‌گاه چنین چیزهایی نخواهم دید و در چشـمانم کهکشـانی اسـت و مرا در خودم به زیباییِ جهان می‌رساند.

www.takbook.com

169

زیباترین از چشم من بودی و هستی، کاش از جهان من جدا نبودی، ولی می‌دانم اگر خدا هم به ریخت آدمی در بیاید و مرا بخواهد، من همچنان تنها خواهم بود.

نه جشن زادروز مرا خشنود می‌کند و نه کسی که مرا دوست بدارد، همه‌ی مردم از دید من ترسناکند شاید بر گردن آنانی باشد که مرا آزار دادند و باورم را به نیکی‌ها ویران کردند.

هرگز آرام نمی‌پذیرم؛ می‌دانم که در میان این همه چشم و زبان هیچ چشمی نمی‌تواند مرا ببیند و هیچ زبانی نمی‌تواند مرا باز گو کند، که آنچه من هستم همانی است که هیچکس در ذهنش هم نمی‌گنجد چه برسد که دریابد مرا.

کاش که چنین نبود، کاش من هم برای اینجا بودم ولی چنین نیست و من یا به زودی خواهم رفت یا ادامه می‌دهم با رنج.

من بارها گفته‌ام که از دور بسیار شگفت‌انگیزم کاش کسی به‌سویم نیاید و به دامانم دست نیازد و تلاش در یافتن من نکند. هیچکس نمی‌تواند نوشته‌های دفتر هستی‌ام را بخواند، زبان این نوشتار برای آدمیان نیست.

کاش‌هایم مانند همیشه بسیارند، ولی بدانید که هیچ چیز برای ما نیست. خودمان هم برای خودمان نیستیم، همه چیز گذراست و کاش می‌شد که چنین نبود. کاش می‌شد از این جهان می‌رفتم به جایی‌که برای من باشد و من برای آن.

www.takbook.com

روزی پلی خواهم ساخت به‌سوی گور خود تا پَر بُگشایم به جایی‌که می‌خواهم. روان من دستش بلند خواهد بود و چشمانی باز خواهد داشت. پلی خواهم ساخت به جایی‌که برای من است، آری تنها من که هیچکس نباشد و هیچ چیزی در آن نباشد. من و یک درخت خاکستری با زمین و آسمانی سپید که هیچ سایه‌ای در آن نیست، چون خورشید از سپیدیِ آنجا گریزان شده و روشنایی به اندازه هست. من سایه‌ای ندارم، من و درخت خاکستری با هم خواهیم ماند.

زمانی می‌رسد همه‌ی ما خواهیم دریافت که تنهاییم. آن زمان یا اکنون است یا چندین سال دیگر. امیدوارم هنگامی نباشد که پیر و فرتوت شده باشیم که سخت است پذیرفتنش. چه سخت است در اوج جوانی بدانیم خدا چه دردی می‌کشد از تنهایی‌اش و این درد در گوشت و استخوانت شنا کند.

کاش می‌شد که دروغ باشد و تنهایی از پایه هستی نداشته باشد و کاش می‌شد دریافته‌هایم را روزی فراموش کنم و دوباره همچون یک آدم نادان و کودن که به‌دنبال خوشی‌های زودگذر است زاده شوم.

افسوس که زمان از دست رفته و من هر روز به‌سمت نابودی می‌روم، ولی میان این همه تاریکی که روشنی به خواب رفته است و ستاره‌ها خاموشند، چراغی دارم به‌جز چشمانم که تنها روشناییِ امیدبخش زندگی‌ام است.

در کشاکش من‌ها و جنگ‌های درونی، دوباره به اینجا رسیدم که همه چیز را از یاد ببرم و در هیچ زمانی زندگی نکنم مگر در جایی که ذهنم مرا می‌برد، خواه گذشته باشد خواه آینده، چه بهتر که اگر آینده‌ای در ذهنم ریخت می‌گیرد، کامروایی‌هایی نیز داشته باشد.

www.takbook.com

گاهی از خواسته‌هایم خسته می‌شوم، دیوانه‌وار دوست دارم کسی را داشته باشم که دوستش بدارم ولی چگونه می‌شود چنین چیزی خواست که از یک‌سو آدم‌ها پرفریب شده‌اند و از یک‌سو از کودکی می‌خواستم تکیه‌گاهی باشم که هرکس مرا دید بگوید کوهی به این استواری مگر به کسی یا چیزی هم نیاز دارد؟

نه که دوست داشتنِ کسی نشانه‌ی سستی باشد نه، ولی گاهی سُهش‌هایم (حس) در برابر خواسته‌هایم ریز ریز می‌شوند و نمی‌توانم آن چیزی باشم که یک آدم سر به راه باید باشد، چون من گریزانم از هر چیزی که همه‌پسند باشد.

می‌خواهم تنها باشم و هزاران کار سخت را خودم انجام دهم، این دوگانگی مرا آزار می‌دهد. خسته شدم از بس جنگیدم که کدام درست است و هر بار که خودم را رها کردم تا اندکی بیاسایم به دام افتادم و خرد شدم و زمان زیادی هدر شد تا دوباره خودم شوم با آرمان‌های پیشین، هر بار هم روز از نو و روزی از نو.

کاش می‌شد یکی از راه‌ها را برگزینم که جهانم از سامانش بیرون نشود، پیش‌تر گفتم که از هرچه همه‌پسند است گریزانم، ولی انگار در هر انجمنی خودت باشی سیاه و انگشت‌نما خواهی شد و من دوست دارم سیاه‌ترین و انگشت‌نماترین آدم‌نمای روی زمین باشم و همین بمانم، که نه نگاه دیگران و نه گفته‌هایشان برایم اندکی ارزش ندارند، این را در پوششم، نگاهم، گفته‌هایم، زندگی‌ام، سختی‌هایم،کردار و اندیشه‌ام نشان داده‌ام، که سنگ زیر جریان آبِ روان ریخت می‌گیرد ولی نه اگر آن سنگ من باشم و نه اگر آن آبِ بی‌جان، زبان دراز و نگاه پست مردمان باشد.

www.takbook.com

تا پایان این زندگی ایستادگی خواهم کرد که خودم باشم و بـه سـاز هیچکس پایکوبی نکنم، که ساز این مـردم گوشـخراش‌تـرین پدیـده‌ی هستی است.

کاش خوانندگان این نوشتار به من گوش فرا دهند، چـون آنـان کـه دستانشان را بالا گرفتند برای پاسداری از منِ اکنون‌شان که مبادا کسی به آنها بگوید ناپخته، همیشـه بـه دام مـی‌افتنـد و خودشـان را بـر بـاد می‌دهند آنگاه که سوختند می‌پندارند پخته شده‌اند، نـه بسـوزید و نـه خام بمانید که روباه دم سوخته کجا و پارسای گریزان از آدمیـان کجـا! کاش بدانید از چه سخن می‌گویم و باشد که دانا شوید.

www.takbook.com

170

زیر سایه‌ی خود به خدا خنده بزن و ذهن خـودت را بخـوان. چنـان خنده‌ای از ته دل بزن که هیچکس ارزش ناله و شکوِه ندارد.

یک‌بار دفتر هستی‌ات را روخوانی کن که همه‌ی جهـانِ هسـتی در خودِ تو پایان یافته، پس بگرد درون خودت را کـه اگـر در آن هـزار تـو چیزی یافتی که می‌درخشید ستاره‌ی بخت توست، داغ است می‌سوزی، بگذار اندکی سرد شود.

من زیر سایه‌ی خود بودم، ولی سایه‌ام به من پشت کرده و دیگـران می‌پندارند خودم آن را ایجاد کرده‌ام تا مردمان پناه بگیرنـد. هـیچکس نمی‌داند که اگر پناه می‌خواهد باید بدون فریب باشد تا در دل و آغوشِ همچون منی جای گیرد، ولی من آن سایه را نمی‌بینم و دیگران در باور خودشان از من بُت ساخته‌اند.

من روشنی را نمی‌خواهم، از تاریکی هم گریزانم، چیزی میان سایه و روشنی، مانند نیم‌سایه. میان هـر دو پدیـده داسـتان شـگفت‌انگیـزی نهفته. نگاه من به زندگی چنین است که همچون خورشید دهان‌پاره‌ای از ۳۶۰ درجه میتابانم و هرچه دارم را به هر سو که می‌توانم تُف میکنم.

اگر کسی به من بگوید «چ» چاه را از همین دوردست‌ها مـی‌بیـنم و دور می‌شوم، چون چاهِ این مردم برای آدم‌های تازه درون شده به پستیِ جهانشان است نه آدمی همچون من.

دور شوید که خودم را به شما آلـوده نمـی‌کـنم، ولـی بـرای رهـایی راه‌هایی هست. نمی‌دانم یک‌سو دارد یا بسیار، هـر جـا باشـد مـی‌روم و همه‌ی هزار راهِ هزارتو را آزمایش می‌کنم تا از این جهان رها شوم.

www.takbook.com

اینجا هیچکس به‌راستی کسی را دوست ندارد و همه فریبکارند. من با شهامت فریاد می‌زنم همه دروغ می‌گویند و من تنهایم، تنها می‌دانید به‌سان چیست؟ خورشید که تنها می‌تابد و به گرمای هیچکس و هیچ چیز دیگر نیاز ندارد.

دلم می‌شکند هنگامی‌که می‌بینم این‌همه آدم نیستم، آدم‌ها به‌گونه‌ای دیگرند. این هستی و تن نمی‌تواند آدم باشد، چون فریب را از بر نیست، فریب برای آدم‌هاست، من آدم نیستم. شاید چهارپا باشم، شاید پرنده، شاید آبزی و شاید خدا! من در پوست آدم فرود آمدم تا ببینم و به آفریننده‌اش گلایه کنم و ناسزا بگویم.

ننگ بر هستی هرچه دوپای جاندار است، شرمم می‌شود از نام آدم.

کاش می‌شد باور کرد این‌همه فریب از یک تن برمی‌خیزد!

تا به کِی می‌توانم تاب بیاورم نمی‌دانم، ولی تا پایانِ زندگی من به‌دنبال کسی خواهم بود که فریب و دروغ از بر نباشدو اگر می‌داند آن را به‌کار نگیرد، شاید اگر زمین هنوز نابود نشده برای این است که هنوز کسی هست که چنین باشد و می‌دانم که روزی او را خواهم یافت.

www.takbook.com

171

همه رو به من شده‌اند و چشم‌هایشان بر من میخکوب است و نهالم را از همه پنهان کرده‌ام.

خوش ندارم کسی مرا ببیند هنگامی‌که خنده‌ام از ته دل و با نجواهایی همراه است، آن هنگام که اهریمن هستی‌ام را می‌هراشم (قی می‌کنم) و از دهانم که به بیرون پرت شد، با هم از کرده‌هایمان لذت می‌بریم و به ریش آنان که پشت سرمان هستند می‌خندیم و یکدیگر را در آغوش می‌کشیم که به‌تازگی دوستیِ‌مان دوچندان شده، چون من به اینجا رسیدم که می‌دانم نباید افسوس ناکرده‌هایم را بخورم و هرچه در جهان، یک آدم می‌تواند انجام دهد را باید از سر بگذرانم.

در آن هنگام ناگهان مردم پشت سرم انگشت بر دهان هیاهویی برپا کردند. نگاهشان کردم و دریافتم آنان چیزی دیدند که خودم نمی‌توانستم ببینم. کودکی از آن میان، بلند فریاد زد وای! مگر با شاخه هم می‌شود پرواز کرد؟

من همان دم بر زمین افتادم و ژرف در گرد و غبارش شدم؛ پاهایم را به سختی می‌توانستم جابه‌جا کنم و موهایم بر زمین چنگ انداخته و مژگانم در چشمم فرو رفته و این صداها گوش مرا داشت پاره می‌کرد، بس که شگفت‌زدگیِ‌شان را فریاد می‌زدند، چون روی پشتم شاخه‌هایی رشد کرده بود به‌سان بال!

بس است دیگر انگار چه می‌شود یک تن از میانتان به این شیوه بمیرد و سپس جای خاک شدن به باد برود و ناپدید شود!

می‌دانم خواسته‌ی بسیار بزرگی است، ولی اگر می‌شود چشمانتان را چندی کوتاه ببندید و دهانتان را گِل بگیرید تا شاید سرودهایی که

www.takbook.com

برای رفتنم می‌خوانم بر جان بی‌ارزشتان درون شود و از نـادانی رهـایی یابید.

شاید بپندارید که شما را خوار کـردم و ناسـزا گفـتم، ولـی سـوگند می‌خورم که جز ارج نهادن بر ارزش‌های آدمی هـیچ آمـاجی نداشـتم و نخواهم داشت و هرچه می‌گویم برای خودتان است!

خب دیگر بس است، مـن کـه رفـتم شـما بمانیـد و یـک جهـان از چیزهایی که شگفت‌انگیز نیستند.

www.takbook.com